دنباله تاریخ طبری

از

عریب بن سعد قرطبی

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

۴۲/۵



انتشارات اساطیر

دنبالهٔ تاریخ طبری

تألیف عریب بن سعد قرطبی

ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۴

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

فهرست مطالب

بنام خداوند رحمان رحیم

چنانکه دیدیم، طبری درمتن تاریخ، حادثات دوران عباسیان را تا بسال سیصد ودوم رسانید ووعده داد که اگر فرصتی بود، حادثات سالیان بعد را نیز بر آن بیفزاید. اما چنان‌می‌نماید که درآستانه هشتاد سالگی‌محتملاً از کارشکنی حنبلیان متعصب که به‌خانه‌نشینی طبری منجر شد، اشتر رهوار طبع صبور این‌مرد پرکار چنان خفته که هرگز هوای استمرار تلاش نکرده وتا بسال‌سیصد ودهم که زنده بوده، چیزی برمتن نیفزوده.

بر تاریخ طبری که بحق عنوان « التاریخ الکبیر» گرفته، دنباله‌های مکرر افزوده‌اند که از جمله‌دنبالهٔ عریب‌بن سعد قرطبی، شهرت ورواجی یافته‌است. ابن‌سعد، اخبار بنی‌عباس راتا بسال سیصد وبیستم‌وکشته شدن مقتدر وخلافت القاهر رسانیده و فارغ از ملاحظات فقیهانهٔ طبری، ازواقعات آنزمان نکته‌ها آورده که چهرهٔ زشت واحیاناً سیاه روزگاررا خوب نمودار می کند .

متأسفانه‌درمتون‌اعلام‌متداول، یادی‌ازاین‌نویسندهٔ نکته یاب نیافتم وچون‌دیگر نویسندگان وگویندگانی که ازلطف گزارشگران زندگی‌رجال، محروم مانده‌اند وی راازخلال نوشته‌اش باید شناخت.

ابوالقاسم پاینده

اسفندماه ۱۳۵۴

به نام خدای بخشندهٔ مهربان

آنگاه سال دویست و نود و پنجم در آمد[1].

سخن از آنچه در این سال رخ داد، از اخبار بنی‌عباس

. . . .

سخن از بیماری المکتفی بالله و کار وی تا به وقت وفات

مکتفی، علی بن احمد، از بیماری‌ای در اندرون خویش و تباهی‌ای که در احشای وی بود می‌نالید. در شعبان این سال بیماری وی سخت شد و اسهالی سخت گرفت که وی را بدحال کرد و عقلش را ببرد، چندان که صافی حرمی انگشتر وی را از دستش برگرفت و بنزد وزیرش، عباس بن حسن فرستاد و مکتفی چیزی از این درک

۱ــ مؤلف دنبالهٔ تاریخ را از سال ۲۹۱ آغاز کرده، یعنی سالهایی که طبری نیز حوادث آنرا آورده و تا آغاز سال دویست و نود و پنجم عیناً مطالب طبری را نقل کرده که برای پرهیز از تکرار حذف شد. در سالهای بعد نیز تا سال سیصد و دوم که در متن طبری آمده، بازهای مطالب طبری را تکرار کرده که حذف شد و به نشان آن چند نقطه در متن افزوده شد.

نمی کرد.

وچنان بود که عباس خوش نداشت که کار به عبدالله بن معتز برسد و از او سخت بیمناك بود، بدین جهت برای آنکه خلافت به ابوعبدالله محمد بن معتمد رسد بکوشید، شبانه وی را به خانهٔ خویش احضار کرد و تنها محمد بن یوسف قاضی را احضار کرد و در حضور وی با محمد سخن کرد و بدو گفت: «اگر این کار را سوی تو کشانیدم به نزد تو چه دارم؟»

محمد بن معتمد بدو گفت: «به نزد من همان پاداش و امتیاز و قرب منزلت داری که سزاوار تو است.»

عباس بدو گفت: «می خواهم برای من سوگند یاد کنی که یکی از دو صورت را از من دریغ نکنی، اگر خدمت مرا می خواهی، نیکخواهی کنم و در کار اطاعت تو و فراهم آوردن مال برای تو نهایت کوشش بکنم، چنانکه برای غیر تو کرده ام، اگر دیگری را مرجح داشتی، حرمت مرا بداری و حفظم کنی و دست کسی را بر جان و مال من یا بر دیگری به سبب من گشاده نگذاری.»

محمد بن معتمد که مردی خردمند و نیکرفتار بود بدو گفت: «اگر تو این کار را سوی من نکشانی، از تو چشم پوشیدن نتوانم، به سبب کفایت و لیاقتی که داری، چه رسد به اینکه سبب و وسیله آن تو باشی.»

عباس بدو گفت: «می خواهم در این باب برای من قسم یاد کنی.»

گفت: «اگر بی قسم با تو وفا نکنم، با قسم نیز وفا نکنم.»

محمد بن یوسف قاضی به عباس گفت: «به همین از وی خشنود باش که از قسم یاد کردن شایسته تر است.»

عباس گفت: «قانع شدم و رضایت آوردم.»

آنگاه عباس بدو گفت: «دست خویش را دراز کن تا با تو بیعت کنم.»

محمد بدو گفت: «مکتفی چه شد؟»

گفت: «او در پایان کار خویش است، پندارم که تلف شده.»

محمد گفت: «خدا نکند که تا وقتی جان مکتفی در پیکر اوست، دست به بیعتی دراز کنم، اگر بمیرد، چنین می کنم.»

محمدبن یوسف گفت: «درست همین است که وی گفت.» و بر این حال برفتند.

پس از آن مکتفی سبك شد و به خود آمد، صافی حرمی بدو گفت: «اگر امیرمؤمنان چنان بیند که کس سوی عبدالله بن معتز و محمد بن معتمد فرستد و در خانهٔ خویش کس بر آنها گمارد و آنها را بدارد، که کسان درباره این کار از آنها یاد کرده اند و دربارهٔ آنها شایعه گویی کرده اند.»

مکتفی بدو گفت: «خبر داری که هیچکدامشان بیعتی برضد ما پدید آورده؟»

صافی بدو گفت: «نه.»

مکتفی گفت: «در شایعه گویی مردم، گناهی بر آنها نمی بینم. متعرض آنها مشو.»

اما این سخن در مکتفی اثر کرد و بیم کرد که کار از فرزندان پدر وی بگردد و چون در این باره چیزی بدو گفته می شد سخن را می کشید و معنی را دنبال می کرد و سخت بدان می پرداخت.

محمد بن معتمد، در ماه رمضان در مجلس عباس بن حسن وزیر دچار فلجی شد، از خشمی که در مناظره با ابن عمرویه سالار نگهبانان بدو رسیده بود، عباس بگفت تا اورا در یکی از قبه ها که داشت بر بهترین استرش ببرند که بدین صورت او را به خانه اش بردند و به جلب تمایل دیگری پرداخت.

پس از آن در آغاز ذی قعده، بیماری مکتفی سخت شد، دربارهٔ برادر خویش ابوالفضل جعفر پرسش کرد و بنزد وی به درستی پیوست که او بالغ است. پس قاضیان را احضار کرد و آنها را شاهد گرفت که کار را از پی خویش برای وی می نهد.

سخن از
درگذشت مکتفی

المکتفی بالله، علی‌بن‌احمد به شب شنبه، ده روز رفته از ذی‌قعده سال دویست و نود و پنجم بمرد و روز دوشنبه به گور شد، در خانهٔ محمدبن‌عبدالله طاهری. خلافتش شش سال و نوزده روز بود. روزی که بمرد سی‌ودوساله بود که به سال دویست و شصت‌وچهارم زاده بود. کنیه‌اش ابومحمد بود، مادرش یک کنیز ترک بود، نکوروی بود و رنگ پریده با موی نکو و ریش انبوه. فرزندانش، ابوالقاسم عبدالله مستکفی بود، ومحمد، ابواحمد، وعباس وعبدالملک وعیسی وعبدالصمد و فضل و جعفروموسی وام محمد وام‌الفضل وام سلمه وام‌العباس وامة‌العزیز واسما و ساره وامة‌الواحد.

راوی گوید: جعفربن‌معتضد درخانهٔ ابن‌طاهر بود که جایگاه فرزندان خلفا می‌بوده بود. صافی‌حرمی دوساعت مانده ازشب‌یکشنبه به‌آهنگ وی‌برفت و اورابه قصر برد. عباس‌بن‌حسن براین قرار از صافی جدا شده بود که مقتدر را به خانهٔ‌وی ببرد که در آن ساکن بود و بر کنار دجله بود واورا با عباس به قصر ببرد. اما صافی راه اورا از خانهٔ عباس کج کرد واین از دور اندیشی و خردمندی صافی به شمار آمد.

سخن از
خلافت مقتدر

دراین سال با مقتدر، جعفربن‌احمد بیعت کردند، به روز یکشنبه سیزده‌روز رفته از ذی‌قعده سال دویست‌ونودوپنجم. درآنوقت وی سیزده سال وبیست‌ویک روز داشت، که تولدش به روز جمعه بوده بود: هشت روز مانده از ماه‌رمضان‌سال

دویست و هشتاد و دوم. کنیه‌اش ابوالفضل بود و مادرش کنیزی بود به نام شغب.

بیعت مقتدر در قصر معروف به حسنی بود، وقتی بدان درآمد و تخت را نهاده دید، بگفت تا حصیر نمازی بیارند که برای وی گسترده شد، چهار رکعت نماز کرد و پیوسته صدای خویش را بلند می کرد و از خدا خیر می‌جست. پس از آن بر تخت نشست و مردم با وی بیعت کردند. کار بیعت به‌دست صافی حرمی از فاتک معتضدی بود، عباس بن حسن وزیر و پسرش احمد نیز حضور داشتند، تا بیعت به سر رفت، پس از آن مکتفی را غسل دادند و در محلی از خانه محمد بن عبدالله طاهری به‌گور شد.

طبری گوید: به روزی که با مقتدر بیعت کردند موجودی بیت‌المال پانزده‌هزار هزار دینار بود، صولی این را یاد کرده و حکایت کرده که موجودی بیت‌المال عامه ششصدهزار دینار بود.

مقتدر به روز دوشنبه، دوم بیعت خویش، وزیر ابواحمد عباس بن حسن را خلعتهای نکو داد و دبیری خویش را بدو سپرد و بگفت تا او را به کنیه یاد کنند و کارها بدست وی روان شود، کار عرضه کردن بر خویشتن را به پسرش احمد سپرد، با دبیری بانو مادر خویش و دبیری هارون و محمد دو برادر خویش.

عباس مکتوبی بخشنامه‌وار[1] دربارهٔ بیعت به ولایتها و نواحی نوشت، سپاهیان را مقرری بیعت داد، سواران را سه ماه و پیادگان را شش ماه، و دیوانداران را بر آنچه بودند باقی نهاد.

مقتدر، سوسن وابستهٔ مکتفی را که حاجب وی بوده بود خلعت داد و او را بر حاجبی باقی نهاد. فاتک معتضدی و موسی خازن و یمن، غلام مکتفی، و ابن عمرویه، سالار نگهبانی بغداد را نیز خلعت داد، احمد بن کیغلغ را نیز خلعت داد، وی به‌روز

۱ ــ تعبیر متن: علی نسخة واحدة.

بیعت مقتدر گروهی را آورده بود که می‌خواسته بودند زندان دمشق را بشکافند و در آنجا فتنه‌ای بپا کنند، که آنها را بر شتران نشانیدند و بگردانیدند. بسیاری از خدمه را نیز خلعت داد هر کس از آنها کاری داشت خلعت برای باقی نهادن و بر کارش بودی و هر که کاری نداشت خلعت برای حرمت کردن وی بود.

مقتدر رسوم خلافت را به‌ترتیبی که بوده بود از گشادگی در غذا و نوشیدنی و روان‌داشتن مقرریها بازبرد، میان بنی‌هاشم پانزده هزار دینار بخش کرد، و مقرریشان را بیفزود، رسم بخش قربان را بر سرداران و عاملان و دیوانداران و قاضیان و ندیمان بازآورد و به روز ترویه و روز عرفه سی‌هزار گاو و گوسفند و هزار شتر بر آنها بخش کرد. دستور داد تاهر که را به زندان است و مدعی ندارد و حقی از خدای عزوجل بر او نیست رها کنند، از آن پس که محمدبن‌یوسف قاضی کارشان را رسیدگی کرده باشد. بدو خبر دادند که دکانها و مستغل‌ها که مکتفی در عرصهٔ باب‌الطاق بنا کرده بود ناتوانگران را زیان زده که بی‌اجرت برای تجارت خویش در آنجا می‌نشسته‌بودند، که عرصه‌هایی گشاده بود، از درآمد آن پرسید، گفتند: «هرماه‌هزار دینار درآمد دارد.»

گفت: «این‌مقدار در قبال صلاح مسلمانان و جلب دعای خیرشان چه اهمیت دارد.» و دستور داد که آنرا ویران کنند و به ترتیبی که بوده بود بازبرند.

از بنی‌عباس هیچکس به خلافت نرسید که کم‌سال‌تر از مقتدر باشد، کارها را به دست گرفت و آنرا به راه برد و کار خاص و عام را به صلاح برد و محبوب آنها شد. اگر بسیاری کارها را به او تحمیل نمی‌کردند مردم با خلافت وی در معاش مرفه بودند، اما مادرش و دیگر اطرافیانش بسیاری کارهای وی را تباه می‌کردند.

. . . . . .

آنگاه سال دویست و نود و ششم در آمد.

. . . . . .

سخن از رخدادهای سال دویست و نود و ششم از اخبار بنی‌عباس

... مقتدر کارها را چنان روان کرد که در ایام مکتفی بوده بود، همه کارها را به عباس سپرد و منزلت و حرمت وی را بیفزود و کار امر و نهی را بدو وا گذاشت. عباس نسبت به سرداران، دیگر شد و آنها را سبک گرفت، گردنفرازی وی نسبت به مردم سخت شد و روی از آنها نهان کرد و همه دسته‌های مردم را سبک گرفت، در صورتیکه پیش از آن با همه سرداران و خادمان نیت درست داشت و در کار پذیرفتنشان و دیدارشان انصاف می کرد، اما با آنها لجبازی کرد. و چنان بود که پیش روی او به قدم می‌رفتند و دستور سوار شدنشان نمی‌داد. توقف برای متظلمان و گوش فرا دادن به آنها را ترک کرد. از اینرو خاص و عام او را تحمل ناپذیر شمردند و طعنه به او و تعرض به کارش و بدگویی وی بسیار شد و یکی از شاعران بغداد درباره وی گفت:

«ای ابواحمد از امام خویش

«خوش گمان مباش

«و از روزگار بپرهیز

«که بسیار شاهان را هلاک کرده

«و فنا کرده.

«ای بسا وزیر که دیده‌ایم

«که در گور خفته.

«آنها که می‌دیدیشان کجا شدند؟

«نسل به نسل برفتند

«از مرکوب گردنفرازی بپرهیز

«و با مردم نکو گوی.
«باشد که آنکه صبحگاهان
«تهنیت می‌شنود
«شبانگاه معزول باشد.
«آنکه فرمانش مطاع است
«زشت باشد که نرمی نکند
«مردم را چنان کن که
«آرزوی روزگار ترا داشته باشند.»

از جمله شناعت‌ها که حسین بن حمدان از عباس می‌گفت این بود که روزی به نزد وی نوشیده بود وچون حسین مست شد عباس انگشتری وی را از انگشتش درآورد وهمراه یکی ازغلامان خویش به نزد کنیزش فرستاد وبدو گفت: «مولایت می‌گوید که وزیر راغب شنیدن آواز تواست، هم اکنون حاضر شو وتأخیر مکن، اینک انگشتر من که به نزد تو نشانه است.»

حسین گوید: وچنان بودم که بیم داشتم چیزی از این باب از وی سرزند که از وی پیامها رسیده بود که دانسته بودم ونامه‌هایی به خط وی به عنوان کنیزم دیده بودم و کنیز را محفوظ داشته بودم وبرحذرش داشته بودم که به گفتهٔ آن غلام گوش نداده بود واز او نپذیرفته بود.

وچنان بود که حسین قسم مؤکد یاد می‌کرد که شنیده بود که عباس کفر می‌گفت ودرحق پیمبر، صلی الله علیه وسلم، سبک می‌گفت، ازجمله اینکه ضمن سختی گفته بود: «مزدور خدیجه بود، سپس آنچه دیدی ازوی سرزد.»

گوید: ازآن وقت به کشتن وی اعتقاد یافتم و دیگر سرداران نیز دربارهٔ وی چنین اعتقادی داشتند ودلها بردشمنی وی اتفاق کرد. در این هنگام قوم بر او جستند واورا بکشتند. کسی که کشتن وی را عهده کرد بدر عجمی بود و حسین بن حمدان و

وصیف پسر سوار تکین، و این به روز شنبه بود یازده روز مانده از سال مذکور.

سخن از بیعت
ابن معتز

فردای آنروز مقتدر خلع شد، سرداران و دبیران و قاضیان بغداد اورا خلع کردند و کس از پی عبدالله بن معتز فرستادند و وی را به خانهٔ ابراهیم بن احمد ماذرایی بردند که بر کنار دجله و فرات بود، سپس وی را از آنجا بر کشتی مخرم به خانهٔ مکتفی بردند و قاضیان احضار شدند و با عبدالله بن معتز بیعت کردند و اورا المنتصف بالله نامیدند، این لقبی بود که برای خویش برگزیده بود، محمد بن داود جراحی را به وزارت گرفت و اورا به سوگند دادن سپاهیان گماشت. و چنان بود که مردم را در حضور قاضیان سوگند می‌دادند. کسی که از مردم و از سرداران بیعت می‌گرفت و عهده‌دار قسم دادنشان بود و نامشان را می‌خواند محمد بن سعید ازرق دبیر سپاه بود. عبدالله ابن علی شوار بی قاضی را احضار کردند و از او خواستند که با ابن معتز بیعت کند که من و من کرد و گفت: «جعفر مقتدر چه شد؟» که به سینه‌اش زدند. ابوالمثنی را که از بیعت خودداری کرده بود کشتند.

مردم تردید نداشتند که کار وی سر می‌گیرد که اهل دولت بر وی اتفاق کرده بودند، مهمتر کسی که از وی بازماند، سوسن حاجب بود که در خانهٔ مقتدر به تأیید کار وی و حمایت از او بماند.

در این روز میان، حسین بن حمدان و غلامان خانه‌ای که مقتدر آنجا بود، نبردی سخت بود، از صبحگاه تا نیمروز. سوسن حاجب ثبات کرد و از مقتدر حمایت کرد و غلامان را احضار کرد و وعدهٔ افزایشتان داد، صافی و مونس خادم و مونس خازن را دل داد که همگان از مقتدر حمایت کردند و از او دفاع کردند...

...ابن معتز گرفته شد و کشته شد، جمعی نیز با وی کشته شدند که احمد بن یعقوب

قاضی از آن جمله بود که سرش را بریدند. بدو گفتند: «با مقتدر بیعت کن.» که گفت: «او کودک است و بیعت با وی روانیست.»

طبری گوید: کسان از کار ابن‌معتز و مقتدر شگفت‌تر ندیدند که خاصه و عامه برضایت از ابن‌معتز و تقدم وی و خلع مقتدر اتفاق کرده بودند، اما فرمان خدای مقدر وانجام شدنی بود. حقاً مردم از کار دولت مقتدر و درازی مدت آن باوجود اساس سست وضعف بنیان آن به حیرت بودند و کسان همانند رفتار و روزگار و طول خلافت وی نه‌دیده بودند و نه‌شنیده بودند[1].

محمدبن‌یحیی صولی گوید: به روز دوشنبه هفت روز مانده از ربیع‌الاول، مقتدر علی‌بن‌محمدبن‌فرات را خلعت وزارت داد و مردم با وی برنشستند و به خانه‌اش رفتند که در بازار عطش بود. ابن‌فرات دربارهٔ رها کردن گروهی از آنها که با ابن‌معتز بیعت کرده بودند سخن کرد که مقتدر به او اجازه داد وطاهربن‌علی ونزاربن‌محمد و ابراهیم‌بن‌احمد ماذرایی وحسین‌بن‌عبدالله جوهری معروف به ابن‌جصاص را آزاد کرد. غلامان و دوستانی را که باوی باقی‌مانده بودند عطیه داد، جایزهٔ دومین، به سواران سه ماه و به پیادگان ششماه. مونس خادم را برنگهبانی دو سوی بغداد و توابع آن گماشت و بدو دستور داد که دربارهٔ محمدبن‌داود ویمن و محمدرقاص بانگ زند و به‌هر که محمدبن‌داود را بیارد ده‌هزار دینار بدهد. عبدالله‌بن‌علی شوارب را خلعت قضای دو سمت بغداد داد. علی بن‌محمد وزیر برادر خویش جعفر را بر دیوان مشرق ومغرب گماشت وشایع کرد که جعفر بر آن دیوانها جانشین اوست، نزار را برکوفه و بخشهای آن گماشت ومسمعی را از آن برداشت. سپس نزار را عزل کرد ونجح طولونی را برکوفه گماشت وابوالاغر خلیفة بن‌مبارك سلمی را، خلعت غزای تابستانی داد.

۱ـ چنان مینماید که این عبارات ازگفته شفاهی طبری نقل‌شده زیرا درمتن طبری بدان نمیخوریم.

کار سوسن حاجب بالا گرفت و جباری کرد و طغیان کرد، چنانکه مقتدر از او بدگمان شد واز وی ایمن نبود، درباره وی با ابن فرات مشورت کرد. آنگاه مقتدر بدو گفت: «از مردان هر که را خواهی برگیر و از مال وسلاح هرچه خواهی بگیر و هر کاری را که خوش داری عهده کن و خانه خلافت را رها کن که آنرا به هر که خواهم سپارم.»

اما سوسن نپذیرفت و گفت: «کاری است که به شمشیر گرفته‌ام و آنرا جز به شمشیر رها نمی‌کنم.»

مقتدر، با ابن فرات درباره کشتن سوسن مشورت کرد، یکی از روزها که با وی به میدان درآمد صافی حرمی بیماری نمود و در یکی از راههای میدان نشست که بیمارم، سوسن پیاده شد که از وی عیادت کند، گروهی که تکین خاصه و سرداران دیگر از آنجمله بودند بدو تاختند و شمشیرش را بگرفتند و اورا به خانه‌ای درآوردند وچون کسانی از غلامانش ویارانش که همراه وی بودند این را بشنیدند پراکنده شدند وسوسن از پس چند روز در حبس بمرد وحاجبی به نصر حاجب، معروف به قشوری، داده شد که به خرد وفضل شهره بود.

وچنان بود که درآخر ایام عباس بن حسن کار نصرانیان بالا گرفته بود و دبیران نصرانی بر کارها تسلط یافته بودند، درباره کارشان به مقتدر خبر دادند و درمورد آنها چنان دستور داد که متوکل دستور داده بود که ردشان کنند وفرو برند و آنهارا از خدمت بیندازند اما این کار درباره آنها دوام نیافت.

. . . . . .

در نیمه شعبان، مونس خادم خلعت گرفت ودستور یافت برای غزای رومیان سوی طرسوس شود که با سپاهی انبوه وگروهی از سرداران برون شد. چنان بود که صافی حرمی حضور موسی را خوش نداشت ومی‌خواست در بغداد نباشد، با وزیر ابن فرات درکار دور کردن وی بکوشید و اورا به غزای تابستانی فرستاد وابوالاغر، خلیفة بن مبارک، را همراه وی کرد، اما مونس بدو رضایت نداد وبه مقتدر نوشت واز

ابوالاغر نکوهش کرد، مقتدر بدو نوشت که بازگردد که بازگشت و بداشته شد، اما کسان همسخن بودند، بی‌خلاف، که به روزگار ابوالاغر، سوارمردی از عرب و عجم، دلیرتر وگشاده دست‌تر و بیباکتر از وی نبود.

آنگاه سال‌دویست‌ونودوهفتم درآمد.

سخن از رخدادها که دراین سال بود از اخبار بنی‌عباس

در محرم این سال، برای مقتدر پسری تولد یافت و دستور داد نام وی را برعلمها وسپرها و دینارها و درمها ونشانها بنویسند، اما این مولود نزیست.

در همین سال، شش روز رفته ازمحرم، نامهٔ مونس خادم به سلطان رسید که در غزای خویش با رومیان که یادآن در سال نودوششم رفت، برآنها غلبه یافته و هزیمتشان کرده واز رومیان کشتاری بزرگ کرده وکافران بسیار از آنها به‌اسیری گرفته، نامهٔ وی در این باب در بغداد برای عامه خوانده شد پس از آن مونس بازگشت.

در این سال، طاهربن‌محمدصفاری مالی راکه از اموال فارس برعهده داشت نداد و دفع‌الوقت کرد، سبکری غلام عمروبن‌لیث نوشت وفرستادن وپرداخت مال را ضمانت کرد واجازه خواست که طاهررا با دوبرادرش، به اسارت، به‌در سلطان فرستد که این از اوپذیرفته شد. پس سبکری ویارانش برضدآنها فراهم آمدند و نبردی سخت میانشان رفت و عاقبت سبکری برفارس وکرمان تسلط یافت‌وطاهرو دوبرادرش را سوی سلطان فرستاد که در عماریهای سرباز واردشان کردندوفرستاده سبکری خلعت گرفت.

وقتی لیث‌بن‌علی‌بن‌لیث از آنچه سبکری با طاهرویعقوب پسران محمد کرده بود خبریافت خشمگین شد وبه‌آهنگ فارس روان شد، سبکری به مقابلهٔ وی رفت

ونبردی سخت کردند که سبکری هزیمت شد وبه نزد سلطان آمد و از او کمک خواست، مونس خادم به فارس فرستاده شد ونزدیک پنج‌هزار از یاران وغلامان به اوپیوسته شد. به‌عاملان کمک اصفهان واهواز وجبل نوشته شد که مونس‌را درکار نبرد لیث‌بن‌علی کمک کنند. ابن‌فرات وزیر، محمدبن‌جعفرعبرتائی را با وی‌فرستادو املاک وخراج فارس را بدوسپرد، سپاهیان به مقرریهای خویش نیازمند شدندکه محمدبن‌جعفر بدانها وعده داد، اما از وعدهٔ وی‌رضایت نیاوردند وبراوتاختند و اردوگاهش را غارت کردند وضربتی بدورسید. یکی ازیاران مونس گوید: یکصد هزار دینار از او گرفته شد.

به‌شب چهارشنبه‌پنج روز رفته ازربیع‌الاخر سال‌نودوهفتم،ابوالعباس‌محمد الراضی برای مقتدر زاده شد، در دیرحمینان پیش از طلوع فجر.

در ذی‌حجهٔ همین سال، میان مونس خادم ولیث‌بن‌علی نبردی‌بود، درناحیهٔ نوبندجان که لیث‌ویارانش هزیمت شدندومونس‌لیث را بابرادرش اسماعیل‌وعلی‌بن حسین‌بن درهم وفضل‌بن‌عنبر اسیر گرفت که به چنگ وی افتادند وآنها را پیش روی خود به بغداد برد: لیث را برفیلی درآوردند وهمراهان وی را برشتران که انگشت‌نما بودند وکلاههای دراز بسر داشتند، سپس بداشته شدند.

. . . .

در همین سال، کار مردم راه مکه را به ورقاءبن‌محمد شیبانی سپردند که زحمت از مردم برداشت وزحمت بدویان راکه در راه کشتار می‌کردند وغارت می‌کردند از میان برداشت واثر ورقاء درآنجا نکوشد وهمچنان درآن‌ناحیه‌بود تا حج‌گزاران،درودگوی وسپاسگزار، از آنچه وی کرده بود بازگشتند.

در جمادی‌الاول این سال، خبرآمد که چهار رکن کعبه راآب گرفته، بسبب سیلهایی که در مکه‌آمده بود، طوافگاه را نیزآب‌گرفته وآب زمزم برآمدوسیلی بوده که به روزگار دیرین ونوین همانندآن دیده نشده بود.

در شوال همین‌سال، محمدبن‌طاهر طاهری معروف به صنادیقی درگذشت و

در گورستان قریش به گور شد و قاضی احمدبن‌اسحاق بهلولی بر او نماز کرد.

در ماه رمضان همین سال، یوسف‌بن‌یعقوب قاضی درگذشت و نیز محمدبن‌داود اصبهانی فقیه.

وهم در این ماه، خبر آمد که عیسی نوشری عامل مصر درگذشته و سلطان، تکین خاصه را به جای وی گماشت که از بغداد سوی مصر روان شد.

در شوال همین سال، جعفربن‌محمدفراتی، برادر وزیر درگذشت وی عهده‌دار دیوان مشرق و مغرب بود، وزیر پسرش محسن را بر دیوان مغرب گماشت و پسر دیگرش فضل را بر دیوان مشرق.

وهم در این سال قاسم‌بن‌زرزور نغمه‌گر درگذشت. وی از جمله ماهران خوش‌آواز بود، کهنسال بود و به‌نودسالگی رسیده بود.

آنگاه سال دویست و نود و هشتم درآمد.

سخن از رخدادهای این سال از اخبار بنی‌عباس

در این سال، قاسم‌بن‌سیما از غزای تابستانی روم بازآمد. گروهی بسیار اسیر با وی بود با پنجاه کافر که برشتران بودند وانگشت نما شدند. جمعی از آنها علمهای روم را به دست داشتند که صلیب‌های طلا و نقره بر آن بود، و این به روز چهارشنبه بود چهارده روز مانده از ماه ربیع‌الاول.

وهم در این سال، سبکری مخالفت آورد و بر قلمرو خویش تسلط یافت. وصیف کامه، غلام موفق، برای نبرد وی روان شد. سران سرداران نیز با وی برون شدند. از جمله حسین‌بن‌حمدان و بدر، غلام نوشری، و بدر کبیر معروف به حمامی. به در شیراز با سبکری نبرد کردند و هزیمتش کردند و قتال با روی را اسیر کردند. یکی ازسردارانش از وی بگریخت وسپاه وی با مال و بنه به‌ناحیهٔ کرمان رفت.

خبر آمد که سبکری اسیر شده، کسی که وی را اسیر کرده بود سیمجور، غلام احمدبن اسماعیل بود، پس از آن وصیف کامه با قتال پارسبکری بیامد، او را برفیلی وارد کردند، کلاهی دراز به سر داشت، سیزده اسیر پیش روی وی بودند بر شتران که جبه‌ها و کلاههای دراز داشتند، از حریر. وصیف را خلعت دادند و بازوبند و طوقی از طلای جواهرنشان، پس از آن سبکری را بیاوردند. به روز دوشنبه یازده روز مانده از شوال ابن فرات وزیر هنگام ورود وی حضور داشت با دیگر سرداران، وی را بر فیلی نشانده بودند وانگشت نما کرده بودند با کلاهی دراز. مهره‌بازان و سنج زنان پیشاپیش وی میرفتند لیث بن علی پشت سروی بود برفیلی دیگر، ابن فرات خلعت گرفت با اسب و روزی سخت با شکوه بود.

محمدبن یحیی صولی گوید: که آنروز حضور داشته بود.

گوید: آنروز حدیثی را که صافی حرمی به روز بیعت المقتدر بالله به ما گفته بود به یادآوردم، صافی می گفت: «خلیفه المقتدر بالله را دیدم به وقتی که کودک بودم و در دامن معتضد بود، معتضد در دفتری می‌نگریست که بسیاری اوقات در آن می‌نگریسته بود، در آن حال به شانهٔ مقتدر می‌زد و می گفت: «گویی می‌بینم که شاهان پارس را بر فیلان و شتران بنزد تو می آرند که کلاههای دراز دارند.»

گوید: وچنان بود که صافی به روز بیعت مقتدر این حدیث می گفت و از خدا می‌خواست که این گفته را محقق کند.

در همین سال هدیه‌ها به نزد مقتدر آمد، از خراسان، که احمدبن اسماعیل آنرا فرستاده بود، از جمله: غلامانی که بر مرکبان و اسبان بودند و جامه‌ها با مشک بسیار و بازها و سمورها و تحفه‌ها که همانند آن در هدیه های پیشین دیده نشده بود.

در همین سال، ابن فرات وزیر برای دبیران پرداخت بنشست و به حسابشان کشید و از خیانت آنها در حدود یکصدهزار دینار اطلاع یافت و اندکی از آنرا وا-

نمود، که دبیران وی از آنجمله بودند ومالی را که یافت بامداراو کتمان بگرفت.

در جمادی‌الاخر این سال، عبدالله بن علی شوار بی قاضی، فلج شد. مقتدر پسر وی محمد را دستور داد که به جانشینی پدر کار مردم را عهده کند تا حال وی و وضع بیماریش معلوم شود و او نظر کرد، چنانکه پدرش نظر می‌کرده بود و کارها را همانند وی روان داشت.

آنگاه سال دویست و نود و نهم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال دویست و نود و نهم بود از اخبار بنی عباس

. . . . . .

در ماه ذی‌حجه، چهار روز رفته از آن ماه، مقتدر بر وزیر خویش علی بن محمد ابن فرات خشم آورد که بداشته شد و کس بر خانه‌هایش گماشتند و آنچه از آن وی و کسانش یافت شد گرفته شد وخانه‌هایش به زشترین وضعی غارت شد و نگهبانان با زنانش وزنان کسانش کار بد کردند، می گفتند که وی به بدویان نوشته بود که به بغداد هجوم آرند، ضمن خبری دراز. محمد بن عبدالله خاقانی به وزارت گرفته شد. وزارت ابن فرات سه سال بود وهشتماه ودوازده روز. اموال ابن فرات وذخایر وی را بجستند که به گفتهٔ صولی که شاهد ومطلع اخبارشان بوده بود با سپرده‌ها که داشت هفت هزارهزار دینار فراهم آمد.

گوید: هرگز نشنیده‌ایم کسی بوزارت برسد ومالك چندان طلا ونقره وملك واثاث باشد که بهای آن به ده هزار برسند: بجز ابن فرات.

صولی گوید: وی راکارهای جلیل وفضایل بسیار بود که آنرا در کتاب الوزرا یاد کرده‌ام.

گوید: هیچ وزیری دیده نشده بود که چندان مال به مردم معتبر سپرده باشد که ابن فرات پیش از وزارت خویش سپرده بود، در آمد وی به یك هزارهزار

دینار می‌رسید، مردم بغداد با وجود آثار نکوی ابن‌فرات از عیبگویی و بدگویی وی بازنماندند.

همان وقت که ابن‌فرات را گرفتند محمد بن عبیدالله خاقانی به‌خانه مقتدر احضار شد، وزارت بدو داده شد و در کشتی‌ای به‌خانهٔ خویش رفت که به‌در شماسیه بود. روز پنجشنبهٔ بعد بر نشست و خلعت گرفت و اسب و شمشیر.

گویند: سبب وزارتش توجهی بود که کنیز فرزنددار معتضد به کار وی داشت که صدهزار دینار برای وی تعهد کرد و کار وی به نزد آن کنیز به سبب تظاهری که می‌کرد نیرو گرفته بود، خدمهٔ خانهٔ خلافت نامه برای وی می‌بردند اما با آنها سخن نمی‌کرد، مگر از آن پس که یکصد رکعت نماز می‌کرد که با وصف وی و آنچه از او دیده بودند بازمی‌گشتند. پسرش عبدالله به جانشینی پدر خلعت گرفت، عاملان را تغییر داد و هر که را به‌علی بن فرات و خاندان وی تمایل داشت عزل کرد.

در این سال وصیف موشکیر درگذشت، به روز پنجشنبه چهارده روز مانده از ماه رمضان.

وهم در این سال خرقی محدث درگذشت.

. . . . .

آنگاه سال سیصدم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصدم بود از اخبار بنی‌عباس

در این سال مقتدر دستور داد که از مطالبهٔ مواریث از مردم دست‌بدارند و در کار میراث متعرض کسی نشوند، مگر در مورد کسی که معلوم شود وارث نیست. پیش از آن مردم از عاملان و مالگیران در بلیه و زحمت پیاپی بودند.

وهم در این سال، محمد بن اسحاق کنداجیقی گروهی از یاران خویش را برای

نبرد جمعی از قرمطیان فرستاد که به بازار بصره آمده بودند ودر آنجا تباهی کرده بودند ودستها وشمشیرهای خویش را برمردم گشوده بودند. وقتی یاران‌این کنداجیق به‌آنها رسیدند، قرمطیان صدمه‌ای سختشان زدند، چندان که هزیمتشان کردند و گروهی از یاران ابن کنداجیق کشته شدند. وچنان بود که محمدبن‌اسحاق به کمک آنها برون‌شده‌بود وچون کار قرمطیان ونیرومندیشان‌را بدانست سوی‌شهر باز گشت. سلطان، محمدبن‌عبدالله‌فارقی را با مردان‌بسیار به کمک ویاری ابن کنداجیق فرستاد که در بصره بماندند وبه نبردی دست نزدند.

در شعبان همین سال، ابراهیم‌بن‌احمد ماذرایی وعلی‌بن‌احمد، برادرزاده‌اش، راگرفتند. ابوالهیثم‌بن‌ثوابه پانصدهزار از آنها مطالبه کرد که‌پنجاه‌هزار از آن را به بیت‌المال فرستادند، با وزیر. ابن‌خاقان وپسرش وابن‌ثوابه برمالی گزاف ساخت وپاخت کردند. ابن‌ثوابه، مالی گزاف از گروهی مطالبه کرد که ابن‌جصاص بیست‌هزار از آنرا فرستاد وبقیه برجمعی تقسیم شد، از جمله ابن‌ابی‌الشوارب قاضی و دیگران.

در این‌سال، سستی کارمحمدبن عبیدالله خاقانی وزیر نمودار شدواینکه پسرش عبدالله براوتسلط داشت وشخصاً و بی‌مشورت وی به‌کارها می‌پرداخت. آشفتگی رای محمد وهمه کارهایش نمودار شد. دریك هفته چند کس را بهیك کسار می‌گماشت. ساخت وپاخت باب‌شد. چندان که‌در یازده ماه، عمل بادوریا رابه‌یازده کس داد. چنان بود که یکی که روزگاری دراز وی رامی‌شناخته‌بود وارد می‌شدوبه اوسلام می‌گفت اما نمی‌شناختش تا بگوید من‌فلانم پسرفلان. وپس از ساعتی که بازاورا می‌دید نمی‌شناختش.

در همین سال،خبرآمد که در دینور کوهی به نام تل فرو رفته و آب بسیار از زیرآن درآمده که چند دهکده زیرآب رفته. و نیز خبر آمد که پاره بزرگی از جبال لبنان فرو رفته وبه دریا افتاده و این رخدادی بود که همانندآن دیده نشده

بود.

وهم در این سال نامهٔ متصدی برید دینور آمد که می گفت در آنجا استری کره آورده. نسخهٔ مکتوب وی چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم، ستایش خدا را که به عبرتهای خویش دلهای غافلان را بیدار می کند و به آیتهای خویش عقل عارفان را هدایت می کند. هرچه را بخواهد بی نمونه خلق می کند: پروردگار خالق که در رحمها هرچه بخواهد نقش بندی می کند. گماشتهٔ خبر ومراقبت قرماسین خبرداد و گفت که استری از آن مردی به نام ابی برده، از یاران احمدبن علی مری، کره ای زاده واجتماع مردم وشگفتیشان را از دیدن آن وصف کرده بود. کس فرستادم که استر و کره را بنزد من آورد. استر تیره رنگ بود و خلوقی، کره خلقت کامل و اعضای تمام داشت با دم آویخته. منزه است ملك قدوس که حکمش باز خواهی ندارد و حسابخواهی وی سریع است.»

وچنان شد که وقتی مقتدر ناتوانی محمدبن عبیدالله وزیر و کندفهمی وی را بدید، احمدبن عباس برادر ام موسی هاشمی را به اهواز فرستاد که احمدبن محمد معروف به ابن ابی البغل را بیارد که وزارت را بدو سپارد. احمد سوی وی رفت واو را بیاورد تا به واسط رسید، وقتی نزدیك خانهٔ سلطان رسید، احمدبن عباس به احمدبن محمد سلام وزارت گفت وسه هزار دینار برای وی فرستاد. محمدبن عبیدالله وزیر به وسیلهٔ اطرافیان وخبرگیران خویش خبریافت و برنشست و سوی خانهٔ خلافت رفت و باگروهی از خدمه واهل حرم ساخت وپاخت کرد، وبرای کنیز فرزنددار معتضد که در آغاز کار به گماشته شدن وی توجه کرده بود، پنجاه هزار دینار تعهد کرد که کار ابن البغل را خراب کرد و اورا به ولایتداری فارس فرستادند.

در شوال این سال، عبیدالله بن عبدالله طاهری که به ادب وجلالت وفهم و جوانمردی از همه سر بود درگذشت، درسن هشتاد و یکسالگی، احمدبن عبدالصمد

هاشمی براونماز کرد ودرگورستان قریش به گور شد.

وهم در این سال،ابوالفضل، عبدالواحدبن‌فضل در گذشت به روزشنبه‌هفت روزمانده از ذی‌حجه.

. . . . .

آنگاه سال‌سیصدویکم‌درآمد.

سخن از رخدادهایی که به سال سیصدویکم بود ازاخباربنی‌عباس

در این سال علی‌بن‌عیسی جراحی، هنگام بازگشت از مکه، به‌بغداد رسید، واین به روز دوشنبه بود ده روز رفته از محرم، که بی‌تأخیر اورا به‌خانهٔ مقتدربردند که وزارت به‌اوسپرده شد وخلعت‌وشمشیر گرفت.محمدبن‌عبدالله ودوپسرش‌عبدالله وعبدالواحد را گرفتند وبداشتند. چنان بود که آنروز بسرنشسته بودند وبه‌خانهٔ خلافت رفته بودند که وعده‌شان داده بودند که خلعتشان‌دهند وعلی‌بن‌عیسی رابه‌آنها تسلیم‌کنند، اما آنها را به علی تسلیم‌کردند و کاربه خلاف‌آن شدکه‌گمان داشته بودند.

علی‌بن‌عیسی، برای محمدبن‌عبیدالله به مجلس نشست وبا وی مناظره‌کردو بدو گفت: «ملك را ویران‌کردی و اموال را به هدر دادی وکارها را به‌سفارش‌دادی، وبرولایتداریها به رشوه ساخت وپاخت‌کردی وسالانه بیش ازهزارهزار دینار بر مخارج سلطان افزودی.»

گفت: «جز آنچه صواب می‌دیدم،نکردم.»

محمدبن‌عبیدالله به گفتهٔ‌کسی که با وی مأنوس بوده بود، به‌دست ابوالهیثم ابن‌ثوابه‌رشوه می‌گرفت وبه تعهدهمه‌کسانی که به رشوه با آنها ساخت‌وپاخت می‌کرد، عمل‌نمی‌کرد و چندان که دربارهٔ وی اشعاربسیار گفتند که ازجمله‌این‌است:

«وزیری که از حماقت رهایی ندارد
«که می گمارد و پس‌از ساعتی معزول می کند.
«وقتی اهل‌رشوه به نزد وی‌شوند
«هر که بضاعتش بیشتر باشد
«به نزد وی‌مقربتر است.
«واین کار از او نامنتظر نیست
«که پیر، از قحطی‌جان‌برده‌است.»

چنانکه مطلعان و دوستداران محمدبن‌عبیدالله‌گفته‌اند، وی از آن پیش که کارش دیگر شود مردی زیرك و خردمند بود، پسرش عبدالله نیز دبیری بلیغ و نیکوسخن وشیرین کلام وخوش‌خط‌بود وبخشنده که عطیه‌های سنگین می‌دادو کمکهای معتبرمی کرد. در مدت اشتغال از مال‌خویش‌نودهزار دینار به‌عبدالله‌بن‌حمدون بخشید، بجز بخششها که به غیر او کرد و به بسیار کس از امیدواران‌خویش داد.

دراین سال، از محمدبن‌یوسف قاضی رضایت‌آوردند وقضای سمت‌شرقی و عسکر مهدی را به اوسپردند، جبه‌ای و عبایی با یك عمامهٔ سیاه خلعت گرفت، از خانهٔ خلیفه‌برنشست وسوی مسجد رصافه رفت ودو رکعت نماز کرد،آنگاه فرمان گماشته شدنش براوخوانده شد.

در همین‌سال،خبر آمد که‌ابوالهیجاء، عبدالله‌بن‌حمدان،در موصل بپاخاسته، گروهی از کردان نیز باویند،کردان دایبان ابوالهیجاء،بودند که مادرش کرد بود. سپاهیان به یاری مردم موصل رفتند ومیانشان کشتاری بزرگ شد. ابوالهیجاءسوی کردان رفت وبر آنها سالاری کرد،برون ازاطاعت‌سلطان.

وهم در این سال، مردم بصره از عامل خویش، محمد بن‌اسحاق کنداجیقی، تظلم‌آوردند واز وی به‌علی بن‌عیسی وزیر شکوه کردند که وی را از آنها معزول

کرد، از بی‌مشورت با مقتدر، که نمی‌خواست خودسرانه کاری کرده باشد. نحریر طولونی را بر بصره گماشت، پس از آن محمدبن اسحاق کنداجیقی را به دینور گماشت و سلیمان بن مخلد را به دیوان خانهٔ خلافت گماشت و دبیری غریب، دایی مقتدر. و نیز علی بن عیسی، ابراهیم برادر خویش را به دیوان سپاه گماشت و سعیدبن عثمان و حسین بن علی را جانشین وی کرد.

درماه ربیع‌الاخر این سال، مونس خادم، به مدینةالسلام درآمد، ابوالهیجاء نیز با وی بود که وی را امان داده بود و به مونس و ابوالهیجاء خلعت داده شد. نصر قشوری بعلاوهٔ حاجبی که به‌عهده داشته بود به ولایتداری شوش و جندی‌شاپور و مناذر کبری و مناذر صغری گماشته شد و یمن هلالی خادم را بر همه اینجاها جانشین کرد.

در همین سال، ترکان در خراسان برمسلمانان هجوم آوردند و نزدیک بیست هزار کس از آنها را اسیر کردند، بجز اموالی که بردند و کسانی که کشتند. احمدبن اسماعیل که ولایتدار خراسان بود باسپاهی انبوه سوی آنها رفت و تعقیبشان کرد و مردم بسیار از ایشان بکشت و بعضی اسیران را نجات داد و مردی سالخورده را به نام حمادی بنزد سلطان فرستاد که از کار وی دربارهٔ ترکان ستایش کند و نگهبانی مدینةالسلام و ولایت فارس و کرمان رابخواهد که تنها کرمان پذیرفته شد و فرمان آن برای وی نوشته شد.

درجمادی‌الاخر همین سال، محمدبن عبیدالله که وزیر بوده بود باپسرش عبدالله آزاد شدند ودستور یافتند درخانه‌های خویش بمانند.

در همین سال، قاسم بن حر خلعت گرفت. ولایتدار سیراف، علی بن خالد کردنیز خلعت گرفت و ولایتدار حلوان شد.

در همین سال، ابوالعباس محمدبن مقتدر از قصر معروف به‌حسنی برنشست. پیش روی وی پرچمی بود که پدرش مقتدر برای وی بسته بود به ولایتداری مغرب.

همه سرداران با وی بودند وغلامان اطاقی وجمع خادمان به دور وی بودند. علی ابن‌عیسی طرف راست وی بود ومونس خادم طرف چپش بود ونصر حاجب پیش رویش. از خیابان بزرگ برفت واز راه آب باز گشت. مردم نیز با وی بودند. در چهار گوش حرشی یکی پیش آمد و درمهای ساده بر او نثار کرد وگفت: «به حق امیرمؤمنان اجازه بده اسب رامشك آگین کنم.» ابوالعباس توقف کرد ومرد، چهرهٔ اسب را مشك اندود کردن آغاز کرد که برمید، بدو گفتند: «چهرهٔ اسب را بگذار وبقیهٔ پیکرش را اندود کن.» بنا کرد یال و دست وپاهای آن را مشك آگین می‌کرد. محمدبن‌مقتدر به اطرافیان خویش گفت: «این مرد را برای ما شناسایی کنید.»

در این سال، ابوبکر، محمدبن‌علی ماذرایی، بر ولایت مصر ونظارت ولایتهای شام وتدبیر سپاهها گماشته شد وخلعت گرفت واین به روز پنجشنبه بود، نیمهٔ ماه رمضان. درهمین روز، قاسم‌بن‌سیما نیز خلعت گرفت وبر اسکندریه و ولایت برقه گماشته شد.

در همین سال، در جمادی‌الاخر، خبر آمد که علی‌بن‌احمد راسبی در گذشته. وی ولایتدار جندیشاپور وشوش وماذرایا بود تا آخر حدود آن وهرساله هزارهزار دینار وچهارصد هزار دینار ازآن وصول می‌کرد. هیچکس از یاران سلطان با وی نبود که در این کارها با وی شرکت کند وعهده‌دار جنگ وخراج واملاك وعسس و دیگر کارهای ولایت خویش بود. چنانکه خبر آمده بود هزارهزار دینار طلا به‌جای نهاده بود ومعادل یکصدهزار دینار ظرف طلاونقره ویکهزار اسب واستروشتر و بیشتر از هزار جامهٔ حریر نفیس طاقی. بجز اینهمه املاك وسیع داشت و درآمد بسیار، هشتاد کارگاه داشت که درآن برای وی جامه‌های حریر وغیر حریر می‌بافتند.

وقتی خبردر گذشت راسبی رسید، مقتدر عبدالواحدبن فضل را با گروهی از سواران و پیادگان برای حفاظت مال وی فرستاد تا کسی را بفرستد که درآن بنگرد، آنگاه مونس خادم را فرستاد که درآن بنگرد. گویند که از وی مالی گزاف به مونس رسید. ابراهیم بن عبدالله مسمعی خلعت گرفت و کار نظر در خانه‌های راسبی را عهده کرد.

مونس خادم، به روزشنبه هشت روزمانده از ماه رمضان در گذشت، هیچکس از سران از جنازهٔ وی بازنماند. محمدبن یوسف قاضی بر او نماز کرد و در ناحیهٔ رصافه به گورشد. مونس بنزدسلطان منزلت والاداشت و چون بمرد پسرش حسن به کار نظارت سپاهها که به‌عهدهٔ وی بوده بود گماشته شد که بنشست و نظر کرد و عقوبت کرد و آزادی داد. دیگر کارهای مونس برگروهی از سرداران که پیوسته بدو بودند پخش شد و یاران وی به ملازمت ابوالعباس پسر مقتدر گماشته شدند. حسن بن مونس را به عهده‌داری مقام پدر خلعت ندادند و بدانست که کارش دوام نمی‌یابد و پس از دوماه معزول شد. محمدبن عبیدالله طاهری که نایب مونس برسمت شرقی بوده بود معزول شد و بدر شرابی به جای وی گماشته شد. خزری پسر موسی، نایب مونس برسمت غربی، نیز معزول شد و اسحاق اشروسنی به جایش گماشته شد. شفیع لؤلؤی به کار برید گماشته شد و شفیع اکبر نام گرفت.

درماه شعبان، خبر آمد که احمدبن اسماعیل فرمانروای خراسان را غلامانش کشته‌اند، بربسترش به غافلگیری. وچنان شده بود که بعضی از آنها راهراسان کرده بود که بر کشتن وی همسخن شده بودند، پس از آن دیگر غلامانش فراهم شدند و کار را مضبوط داشتند و با پسرش نصربن احمد بیعت کردند. نامهٔ نصر به مقتدر رسید که خواسته بود فرمان برای وی تجدید شود، نامه‌های عموها و پسرعموهای وی نیز رسید که هر کدامشان یکی از نواحی خراسان را می‌خواستند، اما خلیفه تنها پسر احمد را ولایتدار کرد و کار بدو ختم شد.

صولی گوید: در این سال پیش روی محمدبن‌عبیدالله وزیر شاهد مناظره‌ای بودم که میان ابن جصاص و ابراهیم‌بن‌احمد‌ماذرایی بود. ابراهیم‌بن احمد ماذرایی ضمن سخن خویش به ابن جصاص گفت: «صدهزار دینار از مالم صدقه باشد، اگر در آنچه گفتی به باطل نرفته باشی و دروغ نگفته باشی.»

ابن جصاص بدو گفت: «یک پیمانه دینار از مالم صدقه‌باشد، اگر من راست نگفته باشم و تو باطل نگفته باشی.»

ابن ماذرایی بدو گفت: «از جهالت تواست که نمی‌دانی یکصدهزار دینار بیش از یک پیمانه‌دینار است.» و مردم‌ازسخن آنها شگفتی کردند.»

صولی گوید: به‌نزد ابوبکربن حامد شدم و خبر را با وی بگفتم گفت: «این را به‌آزمایش‌معلوم کنیم.» پیمانهٔ کوچکی خواست و آنرا از دینار پر کرد. سپس وزن کرد که در آن چهارهزاردینار بود، وچون نگریستم‌درپیمانه بزرگ نود وشش‌هزار دینار بود، چنانکه ماذرایی گفته بود.

در این سال ابوبکر، جعفربن محمدمحدث، معروف به فاریابی، درگذشت چهار روز مانده از محرم، پسرش بر او نماز کرد و در گورستان شونیزیان به گورشد.

در همین سال،عبدالله بن‌محمد ناجیه محدث درگذشت. مولدش به‌سال دویست و دهم بوده بود.

درهمین سال، حسن بن حسن رجایی بمرد، وی عهده‌دار کار خراج و املاک حلب بود. مرگش ناگهانی بود. تابوتش را به مدینةالسلام آوردند، که به روز شنبه،پنج روز مانده از ماه ربیع‌الاول رسید.

درهمین سال، محمدبن عبدالله شوار بی‌قاضی،معروف به احنف، درگذشت. وی بر قضای عسکر مهدی و سمت شرقی و نهروان‌ها و زاب‌ها وتل و قصر ابن‌هبیره وبصره و ولایت دجله و واسط و اهواز جانشین پدر خویش بود.

ودر کنار وی درمقام باب‌الشام به گور شد، بروز یکشنبه نه روز رفته ازجمادی الاول. در آن وقت هشتاد وسه‌ساله‌بود.

در این‌سال، از پی کشته شدن احمدبن اسماعیل، خبر آمد که یکی طالبی وحسنی، معروف به‌اطروش، در طبرستان قیام کرده و بخویشتن می‌خواند.

در آخر همین سال احمدبن عبدالصمد هاشمی درگذشت. وی نقیب بنی‌هاشمیان عباسی و طالبی بود وآنچه را وی عهده‌داربود به‌برادر ام موسی سپردند که‌هاشمیان ازاین‌بنالیدند وخواستندآنچه‌را ابن‌عبدالصمد به‌عهده‌داشته‌بودبه‌پسرش محمد دهند که پذیرفته شد. احمدبن عبدالصمدبه روزمرگ هشتاد و دوسال‌داشت.

. . . .

آنگاه‌سال سیصد و دوم در آمد.

سخن از رخدادهایی که به‌سال سیصد و دوم بود از اخباربنی‌عباس

در این سال شفیع‌خادم، معروف به‌مقتدری، باگروهی از سپاهیان وسواران و پیادگان برنشست و سوی خانه حسین‌بن‌احمد معروف به‌ابن جصاص رفت، بدر شرابی سالار نگهبانان نیز بدو پیوست، شفیع کس به درهاگماشت و هر چه را در خانهٔ ابن جصاص بود از مال و جواهر و فرش واثاث و برده و اسب بر گرفت. در همان وقت صندوقهای مهرزده بردند که می گفتند درآن جواهر است و ظرفهای طلا. در خانهٔابن‌جصاص‌یك‌فرش سلطانی یافتند که ارزش‌آن معلوم نبود، و هم در خانهٔ وی از جامه‌های گرانقدر مصر پانصد صندوق بدست‌آمد. خانهٔ ابن‌جصاص را بکندند ودر بستان‌آن مالهای گزاف ازآن وی یافتند که درکوزه‌های سبز مدفون شده بود وقمقمه‌ها که سرآن را با سرب اندوده بودند و به همان صورت که بود به خانهٔ مقتدر بردند. ابن جصاص را گرفتند و بند پنجاه رطلی آهنین بر او نهادند

با یک غل. مردم از سرگذشت وی سخن کردند، از پی این همه یکصدهزار دینار از او گرفتند ورهایش کردند که به خانهٔ خویش رفت.

ابوالحسن بن عبدالحمید، دبیربانو، گوید: به گفتهٔ درست آنچه از مال ابن جصاص جواهری گرفته شد، از طلا و نقره و ظرف و خانه وفرش و اسب وخدمه، بی‌حساب کردن بهای ملک وبهای بستان، معادل ششهزار هزاردینار بود.

در این سال، در رجب، نامهٔ محمدبن علی‌ماذرایی به قصر سلطان رسید که می‌گفت میان یاران سلطان و سپاه فرمانروای قیروان نبردی بود و از یاران شیعی هفتهزار کس کشته‌شد، همانند آن نیز اسیر گرفته شد و باقیمانده‌شان هزیمت‌شدند وسر خویش گرفتند و بیشترشان پیش از آنکه به برقه برسند بمردند. اما نامه بازرگانان رسید که شیعیان وارد برقه شده‌اند و در آن ناحیه حوادث بزرگ پدید آورده‌اند و غلبه از آنها بوده است.

صولی گوید: دراین‌سال علی‌بن‌عیسی به‌رسیدگی مظالم نشست در هر روز سه‌شنبه، یک روز به نزد وی حضور داشتم، یکی را آوردند که می‌گفت پیمبر است. با وی‌مناظره‌کرد، گفت: «من احمد پیمبرم و نشانه ام این است که انگشتر نبوت بر پشت من است.» پشت وی را برهنه کردند، برجستگی خردی‌بر آن بود. گفت: «این برجستگی‌حماقت است، انگشتر نبوت نیست.» آنگاه بگفت‌تا چهرهٔ او را بزنند و به بندش کنند و وی را در مطبق بدارند.

در ماه رمضان این سال، یکی از سرداران فرمانروای قیروان به در شماسیه رسید به نام ابوجده که دویست کس از یاران خویش را همراه داشت که آهنگ خلیفه داشتند. سردار را به خانهٔ سلطان بردند و خلعت دادند و وی و یارانش را سوی بصره فرستادند که با محمدبن اسحاق کنداجیقی باشند.

در همین سال، مقتدر، صفاری معروف به قتال را از زندان خویش رها کرد و خلعت‌بدو داد و خانه‌ای تیول‌او کرد که‌در آنجا منزل گیرد. برای وی‌مقرری معین

کرد و بگفت تا در روزهای موکب با دوستان در خانهٔ خلافت حضور یابد. محمدبن ـ لیث کرد را نیز رها کرد و خلعت بدو داد، وی از جملهٔ کسانی بود که با لیث واردشان کرده بودند و بر شتر گردانیده بودند.

درهمین سال، یکی خوشپوش و خوشبوی به در غریب، دایی مقتدر آمد، جبه و پاپوش قرمز داشت و شمشیر نو با حمایل، بر اسبی بود، غلامی نیز به همراه داشت. اجازهٔ ورود خواست. دربان مانع وی شد که دربان را ملامت کرد و با وی خشونت کرد و وارد شد، آنگاه پهلوی دایی نشست و وی را سلام گفت بی‌عنوان امارت.

غریب که کار وی را زشت دید. بدو گفت: «خدایت عزیز بدارد چه می‌گویی؟»

گفت: «من یکی از فرزندان علی‌بن‌ابیطالبم، و به نزد من اندرزی برای خلیفه هست که نمی‌توانم جز با وی بگویم و چنان مهم است که اگر وصول من بدو تأخیر شود کاری بزرگ رخ می‌دهد.»

دایی به نزد مقتدر درآمد و به نزد بانو، و کار وی را با آنها بگفت که از پی علی‌بن عیسی وزیر فرستادند. دایی، مرد را احضار کرد، وزیر و نصر حاجب و دایی کوشیدند که اندرز را با آنها بگوید که چیست، اما خودداری کرد. عاقبت او را به نزد خلیفه بردند، شمشیرش را گرفتند و او را نزدیک خلیفه کردند و غلامان و خادمان دور شدند، چیزی به مقتدر گفت که کس از آن واقف نشد. سپس دستورش داد به خانه‌ای رود که برای وی مهیا شده بود، خلعتی بدو داد که به‌تن کند و خادمانی بر او گماشت که خدمتش کنند. آنگاه مقتدر بگفت تا ابن طومار نقیب طالبیان و پیران خاندان ابوطالب را حاضر کنند که از او بشنوند و کارش را بدانند. به نزد وی در آمدند بر یک پالان طبری بلند نشسته بود و برای هیچکس از آنها برنخاست. ابن طومار از نسب وی پرسید. گفت که وی

محمدبن حسن‌بن علی‌بن‌موسی‌بن‌جعفررضا است و ازبادیه آمده.

این طوماربدو گفت:«حسن دنباله نداشت.» وچنان‌بود که گروهی می گفتند: «دنباله داشت.»و گروهی می گفتند: «دنباله‌نداشت.» وکسان درکار وی متحیر ماندند. عاقبت ابن طومارگفت: «این‌می گویندکه از بادیه آمده، اما شمشیر وی نو ساخته است، شمشیر را به دارالطاق بفرستید و دربارهٔسازنده و تیغهٔ آن پرس‌وجو کنید.»

شمشیر را به نزد شمشیرسازان باب‌الطاق فرستادندکه‌آنرا شناختند و یکی را احضار کردند که آنرا به‌پرداختگری که‌آنجا بودفروخته بود. بدو گفتند: «این شمشیر را به‌کی فروختی؟»

گفت: «به یکی‌که نام ابن ضبعی دارد وپدرش از یاران ابن فرات بود و کار مظالم حلب را ازجانب وی عهده کرد.» ضبعی پیر را احضار کردند و وی را با این‌مدعی نسب طالبیان فراهم‌آوردندکه اقرارکردکه فرزند اوست. مدعی مضطرب شد ودر سخن فروماند. پیر پیش روی وزیر بگریست چندان که بر او رقت آورد و بدو وعده دادکه ازعقوبت آن مردبخشش‌بخواهدکه یا بداشته شود یا تبعید.

اما بنی هاشمیان بنالیدند و گفتند: «باید این را میان مردم انگشت‌نما کرد و عقوبت سخت کرد.» پس از آن مدعی را بداشتند و پس از مدتی برشتری نشاندند و به روز ترویه و روز عرفه بر دو سمت بغداد انگشت‌نما کردند، سپس او را در سمت غربی در زندان مصریان بداشتند.

در این سال کار خراسان آشفته شدکه احمدبن اسماعیل کشته شده بود و پسرش نصر به نبرد عمویش اشتغال داشت و میان وی و عمویش اختلافها رفت. احمدبن‌علی، معروف به صعلوک، که‌در ایام زندگی احمدبن اسماعیل از جانب وی‌ولایتداری‌بوده‌بود به مقتدرنوشت وفرستاده‌ای‌سوی‌وی‌گسیل داشت‌وکار ری و

قزوین و گرگان و طبرستان و توابع این ولایتها را خواستار شد و مالی گزاف در قبال آن تعهد کرد. نصر حاجب بدو توجه کرد، چندان که نامه‌ها سوی وی فرستاد به‌ولایتداری. مقتدر از مالی که تعهد شده بود صدهزار درم به‌نصر جایزه دادو دستور داد درهرماه از ماههای هلالی خوانی برای وی بپا دارند به پنجهزار درم و از املاک سلطان در ری تیولها بدو داد که هر سال صد هزار درم درآمد داشت.

دراین سال، مقتدر به‌آهنگ میدان بر نشست، علی‌بن عیسی وزیر برنشست که بدو ملحق شود، اسبش رم کرد و بیفتاد، افتادنی الم انگیز. خلیفه دستور داد همراهان موکب، وی را بپا دارند و بر اسبش بنشانند که وی را برداشتند و ببردند. دربارهٔ وی اشعاری گفته‌شد که‌از جمله این است:

«ای علی، سقوط تو از تیرگی دل است

«و زبونی عاجل و سستی کار.

«غمین نشدیم بلکه خوشدل شدیم

«که برای امیدهای ما فالی نکو بود.

«مال را در شرق و غرب به هدر دادی

«و امام را فراهم آوردن مال میسر نشد.»

راوی گوید: علی‌بن‌عیسی بخیل بود، از اینرو مردم او را دشمن داشتند.

خبر آمد که‌فرمانروای افریقیه وارد اسکندریه شده و بر برقه و جز آن تسلط یافته، تکین خاصه ولایتدار مصر نوشت و کمک خواست و به سلطان استغاثه کرد و این به مقتدر و مردان وی گران آمد که از پیش، کار عبیدالله شیعی و ابوعبدالله را که به دعوت وی قیام کرده بود سبک می‌گرفته بودند که در بارهٔ نسب و مقام و باطن کار وی کنجکاوی کرده بودند.

محمدبن یحیی صولی به نقل از ابوالحسن، علی‌بن سراج مصری، که‌حافظ اخبار شیعه بودگوید: این عبیدالله که به‌کار افریقیه‌قیام کرده بود عبیدالله‌بن‌عبدالله

ابن‌سالم بود از مردم عسکر مکرم، پسر سندان باهلی، که‌سالار نگهبانان زیاد بوده بود و از وابستگان وی. سالم، جد عبیدالله، را مهدی به سبب زندقه کشته بود.

گوید: راوی دیگر بجز ابن سراج به‌من گفت که جد وی در بصره با طایفهٔ بنی‌سهم باهله منزل داشت و دعوی داشت که‌جای امام قائم را می‌داند و دعوتگران در اطراف دارد که به‌سبب امام برای او مال فراهم می‌کنند. پس یکی را به ناحیهٔ مغرب فرستاد به نام ابوعبدالله صوفی محتسب که به مردم زاهدی نمود و نهانی آنها را به اطاعت امام دعوت کرد و قیروان را بر زیادةالله اغلب تباه کرد. این عبیدالله‌مدتی در سلمیه‌اقامت‌داشته‌بود آنگاه به‌مصر رفت که در آنجا وی‌را می‌جستند، محمدبن سلیمان بدو دست‌یافت‌ومالی‌ازاو گرفت‌ورهایش کرد، پس از آن محتسب برابن‌اغلب‌شوریدواورا از قیروان‌برون‌راند. آنگاه‌عبیدالله به‌نزدوی‌رفت ومحتسب به‌مردم گفت: «سوی این‌دعوت‌می کردم.» وچنان بود که‌عبیدالله در آغازورود به قیروان به‌نام ابن‌بصری‌شهره بود. وقتی‌عبیدالله‌به‌میگساری وسماع‌پرداخت‌محتسب گفت: «برای‌این قیام نکرده‌ایم.»وبه کار وی اعتراض کرد. عبیدالله یکی‌ازمغربیان را به‌نام‌ابن‌خنزیرنیانی سوی محتسب فرستاد که اورابکشت بر ولایت مسلط شد و طرابلس‌را محاصره کردتا آنجارا‌گشود ومالهای بسیار گرفت، پس‌از آن‌بر برقه‌استیلا یافت‌وسپاه‌وی‌به آهنگ‌مصربیامد. پس‌عبیدالله به‌اسکندریه آمد ودرآنجا خطبه‌های بسیارخواند که‌به‌جامانده‌واگر به کفر آمیخته‌نبود‌شمه‌ای‌از آنرا نقل‌می کردم.

وقتی‌خبر آمد که‌فرمانروای قیروان به سمت مصر دست‌اندازی کرده مقتدر، مونس خادم را روانه کرد وسپاهیان با وی فرستاد. به عاملان ولایتهای شام نوشت که سوی مصر شوند، به دو پسر کیغلغ و ذکاء یك چشم و ابوقابوس خراسانی نوشت که‌برای نبرد عبیدالله به تکین پیوسته شوند. به‌ماه ربیع الاول سال‌سیصد ودوم‌مونس‌راخلعت‌داد که سوی مصر روان‌شد. علی‌بن‌عیسی وزیردستورداداز‌مصر تا بغداد جمازگان‌نهند که‌هر روز اخبار به او برسد. خبر آمد که سپاه عبیدالله که

با پسر وی و سردارش حباسه آمده بود هزیمت شده‌اند. علی‌بن عیسی مژده را به مقتدر رسانید که همان روز یکصدهزار درم صدقه داد و مالی کلان به علی‌بن عیسی جایزه داد که نپذیرفت. وقتی علی‌باز گشت، پسر ماشاءالله ملکی از آن وی را به چهار هزار دینار فروخت که همه را به‌سپاسگزاری خدای‌عزوجل‌پراکنده کرد.

مونس‌خادم باسپاهیان، در ماه جمادی‌الاول، وارد مصر شد. در آن وقت بسیاری از مردم مغرب از اسکندریه و اطراف آن رفته بودند، پسر عبیدالله نیز به قیروان باز گشته بود. محمدبن علی‌ماذرایی از بدی وضع مصر و کثرت سپاهیان آنجا نوشت و مالها که برای سپاهیان بدان نیاز بود. مقتدر دویست کیسه درم بر دویست جمازه به همراه جابربن‌اسلم سالار نگهبانان سمت شرقی بغداد برای وی فرستاد.

در ذی‌قعده، از مصر خبر آمد که دربارۀ مرگ عبیدالله شیعی خبرهای مکرر به آنها رسیده و مونس به‌آهنگ بغداد باز گشت. مقتدر تکین‌را از مصر برداشت‌واورا بردمشق گماشت وذکاء یك چشم را از حلب به‌مصر فرستاد.

درهمین‌سال، ابوابراهیم بن‌بشر، ابوبکر کریزی را از کارهای قصرابن‌هبیره و اطراف آن برداشت‌وبه معرض‌مطالبه برد و تازیانه زد، چندان که‌جان‌داد و اورا در تابوتی به‌مدینة‌السلام رسانیدند.

در همین سال،قاسم‌بن‌حسن که کنیۀ ابومحمد داشت در گذشت.وی حدیث می گفته بود ومردم از او روایت کرده بودند. درگذشت وی دو روز مانده از جمادی‌الاولی بود وهیچ قاضی‌وفقیه وعادلی از جنازۀ او بازنماند.

درهمین سال، شش روزرفته از ذی‌حجه، بدعه کنیز عریب، وابستۀ مأمون درگذشت. ابوبکرپسرمهتدی براونماز کرد.ازوی‌مال‌بسیار بجاماندباجواهر واملاك وکالا. المقتدربالله دستور داد که همه را بگیرند، بردعه به وقت مرگ شصت

سال داشت و هیچ مردی بدو دست نزده بود.

در این سال در راه مکه راه حاتم خراسانی و جمع بسیاری را کـه با وی بودند، بریدند، یکی از حسینیان با بنی‌صالح‌بن‌مدرک طائی بر آنها تاختند و اموال را بگرفتند و حرمتها را روا داشتند و هر که به‌سلامت ماند از تشنگی جان داد. همه کاروانهای دیگر، بجز کاروان حاتم به‌سلامت ماند.

آنگاه سال سیصدوسوم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و سوم بود از اخبار بنی‌عباس

در این سال خبر آمد که یکی از طالبیان در ناحیهٔ واسط بشوریده و گروهی از بدویان و روستانشینان بدو پیوسته‌اند. بدویان سالاری داشتند به نام محرز پسر رباح. سبب آن بود که خبر یافته بودند که فرمانروای فارس و اهواز و بصره از مالی که به نزد وی فراهم شده بود، سیصدهزار دینار به‌حضرت سلطان فرستاده بود که در سه کشتی حمل می‌شده بود که در غارت کردن و گرفتن مال طمع بستند و در راه برای فرستادگان کمین نهادند. مردم کشتی‌ها خبر یافتند، یکی از کشتی‌ها گـریخت و پیش رفت و دو کشتی دیگر به بصره باز گشت و شورشیان که به‌چیزی دست نیافتند سوی عقر واسط رفتند و به مردم آنجا تاختند و مسجـد آنرا بسوختند و حـرمتها را روا داشتند.

حامدبن‌عباس از کار آنها خبر یافت ـ وی عهده‌دار خـراج و املاک کـسکر و ولایت دجله و توابع بود ـ و محمدبن‌یوسف معروف به خزری را که از جانب وی کارکنهای واسط را به عهده داشت فرستاد و غلامان خویش را با گروهی کـه به مزدوری گرفته بود بدو پیوست، خبر را برای سلطان نوشت که لؤلؤ طولونی را به کمک وی فرستاد، اما لؤلؤ بدو نرسید تا وقتی که علایی و محرز بن‌رباح و بیشتر

بدویانی که با آنها قیام کرده بودند کشته شدند و نزدیک به یکصد بدوی از آنها اسیر شد.

حامد، فتح را برای مقتدر نوشت واسیران را فرستاد که در ماه جمادی‌الاول وارد مدینةالسلام شدند، کلاههای درازبه سر داشتند، برشتران سوار بودند که بنالیدند وبانگ برآوردند و جمعی از آنها گفتند که بیگناهند. مقتدر دستور داد آنها را به نزد حامد پس فرستند که بیگناه راآزاد کند وتبهکار را بکشد که همه را بر پل واسط بکشت وبیاویخت.

در همین سال، در جمادی‌الاول، خبر آمد که رومیان فراهمی گرفته‌اند وبر ضد مسلمانان برون شده‌اند وبر گروهی از غزاکنان مردم طرسوس ظفریافته‌اند. جمعی از آنها نیز بر گروهی بسیار از مردم مرعش وشمشاط ظفریافته‌اند ونزدیک پنجاه هزار کس ازمسلمانان را اسیر گرفته‌اند. کار در این‌باره بسزرگ‌شدوعاقبت سلطان مال ومرد به‌آن مرز فرستاد که پس ازآن نبردهای بسیار به ضرر رومیان رخ داد.

در همین سال هارون پسرغریب، دایی مقتدر، درحال مستی در مدینه‌السلام جنایتی کرد، بریکی از خزران به نام جوامرد، که شبانگاه بدوی برخورد وسرش‌را با تبرزینی بکوفت وبی‌سببی اورا بکشت، رفقای جوامرد بشوریدند وهارون را می‌جستند که اورا بکشند،وی را از آنها که صد کس بودند محفوظ داشتند، رفت و آمد کردند وخواستند که حق از وی گرفته شود اما در کارشان نظر نکردند. وقتی از این نومیدشدند همگیشان برون شدند وسوی اردوگاه ابن‌ابی‌الساج رفتند که بر ضد سلطان جنبش کرده بود. مقتدر رشیق حرمی داماد نصر حاجب را به‌نزد ابن‌ابی‌الساج فرستاده بود که وی را از روشی که داشت بازدارد، اما ابن‌ابی‌الساج او را به نزد خویش بداشته بود ونگذاشته بود به‌مقتدر نامه نویسد. پس ازآن وی را رها کردوهدیه‌ها فرستاد ومالی، که مقتدر از اورضایت آورد.

در این سال کار حسین بن حمدان در نواحی موصل بالا گرفت و سلطان، ابومسلم، رایق کبیر، را سوی او فرستاد که از همه غلامان معتضدی کهنسال‌تر بود و والا مقام‌تر، و عفت و دین و خرد داشت. وی برفت، سران سرداران و غلامان نیز با وی بودند، با حسین بن حمدان نبرد کرد، وی با پانزده هزار کس بود، رایق جمعی از سرداران ابن حمدان را بکشت از آن جمله حسن بن محمد ترک که یکه سواری دلیر و جنگ آور بود و ابوشیخ داماد پسر ابومشعر ارمنی.

حسین بن حمدان جمعی را به نزد رایق فرستاد و خواست که برای وی امان بگیرد، می‌خواست با این کار وی را از نبرد خویش بازدارد. آنگاه حسین راه بالا گرفت، کردان و بدویان نیز با وی بودند باده عماری که حرمتهای وی در آن بودند. وچنان بود که مونس خادم از غزا باز آمده بود و به آمد رفته بود که سرداران و غلامان را از پی حسین فرستاد که بدو رسیدند به وقتی که یاران و بنه‌های خویش را از رودی عبور داده بود و بخویشتن با پنجاه سوار ایستاده بود و آهنگ عبور داشت، عماریها نیز با وی بود، با آنها درآویخت که عاقبت اسیرش کردند و عیالش تسلیم شدند، پسرش ابوالصقر نیز اسیر شد. وقتی کردان این را بدیدند به اردوگاه تاختند و آنرا غارت کردند. پسر حمدان، حمزه و برادر زاده‌اش ابوالغطریف گریختند، مالی همراه داشتند، عامل آمد این را دریافت. عامل سیما غلام نصر حاجب بود و مالی را که همراهشان بود بگرفت و آنها را بداشت، پس از آن گفته شد که ابوالغطریف در محبس بمرد و سرش را برگرفتند.

دستگیری حسین بن حمدان به روز پنجشنبه نیمۀ شعبان بود. پس از آن مونس به آهنگ بغداد حرکت کرد. حسین بن حمدان و برادرانش که همانند وی بودند با بیشتر کسانش همراه مونس بودند. حسین را برشتری نهادند، به حالت آویخته برداری که زیر آن کرسی‌ای بود، یکی دار را می‌چرخانید و حسین از جای خویش به راست و چپ می‌گشت یك روپوش دیبای گشاد براو بود که مردی را که دار را

می گردانید پوشانیده بود که کس او را نمی دید. ابوالصقر، پسر حسین که از مدینةالسلام فرار کرده بود پیش روی وی برشتری بود و قبای دیبایی به تن داشت. وچنان بود که ابوالصقر از نهادن کلاه دراز بر سر خویش اباورزیده بود اما حسین بدو گفته بود: «پسر کم آنرا به سر نه که پدرت به سر بیشتر این کسان که می بینیشان کلاه دراز نهاده.» و به قتال و گروهی از صفاریان اشاره کرده بود.

در باب الطاق قبه ها نصب کرده بودند. ابوالعباس، محمد پسر المقتدر بالله برنشست، نصر حاجب پیش روی وی بود که نیم نیزه را همراه داشت، پشت سروی مونس بود و علی بن عیسی و برادرش حسین از پی گروهی انبوه سیاه پوش، در جمع سپاه. وقتی حسین به بازار یحیی رسید یکی از هاشمیان بدو گفت: «ستایش خدای را که ترا مغلوب کرد.»

حسین بدو گفت: «به خدا صندوقهایم را از خلعت ها وپرچمها پر کردم و دشمنان این دولت را نابود کردم، بیم جانم مرا به این حال انداخت، آنچه به من رسیده از آنچه از فقدان یارانی چون من به سلطان می رسد کمتر است.»

حسین را به خانهٔ خلافت رسانیدند و او را پیش روی مقتدر جای دادند، پس از آن وی را به نذیر حرمی دادند که او را در یکی از اطاقهای خانهٔ خلافت بداشت.

در این سال غلامان و پیادگان آشوب کردند و اضافه می خواستند، آنها را از ورود به نزد مونس یا یکی از سرداران بازداشتند، سوی خانهٔ علی بن حسین وزیر رفتند و در آنرا بسوزانیدند و اسبان وی را در اصطبل سر بریدند و در نمازگاه داردو زدند، آنگاه میانشان در این باب رفت و آمد شد که وارد شدند و به خطای خویش معترف شدند. غلامان هشتصد کس بودند و پیادگان جمعی بسیار بودند، مونس به آنها وعدهٔ اضافه داد و چیزی اندک افزوده شد که راضی شدند.

در آخر ماه رمضان، پنج روز مانده از آن ماه، پنج اسیر از یاران حسین را

بیاوردند که از آن جمله حمزه پسرش بود ویکی به نام علی پسر ناجـی، پس از آن عبدالله و ابراهیم پسران حمدان راگرفتند ودرخانهٔ غریب دایی بداشتند پس ازآن رهاشان کردند.

درهمین سال، در ماه صفر، ورقاءبن محمد شیبانی برکمکهای کوفه وراه مکه گماشته شد و اسحاق بن عمران ازکوفه معزول شد. فرمان وی برراه مکه بود و شهر کوفه و چهار تا از بخشهای آن: بخش سلیحین و بخش فرات با دقلا و بخش بابل و خطرنیه و خرب و بخش سورا. بدو خلعت دادند و برایش پرچمی بسته شد.

دراین سال علی بن عیسی با احمدبن عباس برادرام موسی خشونت کرد وبدو گفت: «مال سلطان را نابود کرده‌ای ، هر ماه از ماههای هلالـی هفت هزار دینار مقرری می‌بری،» ونامه‌ای به تفصیل آن نوشت. ام موسی همچنان با علی‌بن عیسی نرمی کرد تا دست ازوی بداشت.

درهمین سال علی بن عیسی بخویشتن درکار قرمطیان نگریست وازآنها برحج‌گزاران و دیگران بیمناك شد، آنها را با مکاتبه و پیام و دعـوت به اطاعت مشغول داشت وبه آنهاهدیه داد وخرید از سیراف را برای‌شان آزادکرد، بدینسان دفعشان کرد وبازشان داشت اما مردم اورا به‌خطا منسوب‌داشتند. پس ازآن وقتی باقرمطیان سختی شد و دیدندکه آنها چه کردند بدانستند که آنچه علی کرده بود همه صواب بود. بدین سبب، برعلی‌بن‌عیسی عیب گرفته بودند که‌وی‌قرمطی است. حسودانش وسیله‌یافتند که دراین‌باب ازاوتوضیح بخواهند اما مرد، خردمندترونیکورفتارتراز‌آن بودکه قرمطی شده باشد.

دراین سال ابوالهیثم پسرثوابهٔ اکبردر گذشت به‌کوفه ودرزندان، ازآن پس که اسحاق‌بن‌عمران، مالی گزاف ازاوبرای سلطان وبرای خویشتن گرفته بود. گفته

شد که ابواسحاق برای کشتن ابوالهیثم تدبیر کرد مبادا آنچه را از وی برای خویشتن گرفته بود آشکار کند.

در این سال فضل بن یحیی بن فرخانشاه دیرانی نصرانی از مردم دیرقبا در گذشت و سلطان همه املاک وی را بگرفت، صدوپنجاه هزار دینار از آن وی به نزدیکی بود که از او گرفته شد. شفیع مقتدری همراه چند غلام و خادم به قبا فرستاده شد که ترکه و املاک وی را شمار کردند.

در همین سال عادل، ادریس بن ادریس در گذشت، به قادسیه در آن اثنا که به زیارت مکه می‌رفت، کار وی در بازرگانی و منزلت به نزد سلطان بالا گرفته بود، هر ساله حج می کرد و مالی همراه می‌برد که آنرا بر محتاجان خرج می کرد.

محمد بن یحیی صولی گوید: روزی از وی شنیدم که می گفت: «هر سال برای حج مخارجی لازم دارم، بجز آنچه در کار خیر خرج می کنم که پنجهزار دینار است.»

در این سال ابوالاغر سلمی در گذشت، به ناگهانی، هفت روز رفته از ذی‌حجه، هنگام نیمروز از آن پس که چاشت کرده بود بخفت، پس از آن وی را برای نماز بجنبانیدند و او را مرده یافتند.

در این سال سالار حج فضل بن عبدالملک هاشمی بود.

آنگاه سال سیصد و چهارم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و چهارم بود از اخبار بنی‌عباس

درمحرم این سال نامهٔ متصدی برید کرمان رسید که می گفت که خالدبن محمد شعرانی معروف به ابو یزید که علی بن علی وزیروی را به خراج کرمان وسیستان گماشته

بود، مخالف‌سلطان شده و عنوان امارت گرفته و کسان را برخویشتن فراهم‌آورده وبرای‌شان مالها تعهد کرده، تا باوی به‌نبرد بدر حمامی فرمانروای فارس قیام‌کنند. برای سردارانی که با وی بودند مالی گزاف تعهد کرده وقسمتی ازآنرا به نقد داده که ده هزار سوار و پیاده بر او فراهم آمده‌اند. شعرانی مردی سست رای و کج‌سلیقه بود.

مقتدر به‌بدر حمامی نوشت که سپاهی سوی شعرانی فرستد ودرکار اوشتاب کند. بدریکی از سرداران خویش را به‌نام درك سوی شعرانی فرستاد وازسپاهیان خویش و مردان فارس، سپاهی انبوه بدو پیوست. بدر پیش از فرستادن سپاه به ابویزید شعرانی نوشت واورا به‌اطاعت‌ترغیب کردوتعهد کرد که به سلامت ماند و منزلت‌وی بالا گیرد و از عواقب نافرمانی‌بیمش داد. ابویزید بدو پاسخ داد که‌به‌خدا من از تو بیم ندارم که مصحف را گشودم و این گفتهٔ خدای عز وجل بر من نمودارشد که لاتخاف درکا ولا تخشی[1] یعنی: «وازگرفتن (دشمنان) نه بیم کن و نه بترس» بعلاوه در طالع من یك ستاره بیانی (؟) هست که می‌باید مرا به‌نهایت آرزو برساند».

پس، بدر سپاه‌را سوی او فرستاد که محاصره شد تا وقتی که اورا به‌اسیری گرفتند.

اشعاری دربارهٔ شعرانی گفته شد که ازجمله اینست:

« ای ابویزید بهتان‌گوی

« به ستاره بیانی مغرور مباش.

« بدان که سرانجام جهالت پیشه‌ای که

«هدایت را به سرکشی و بهتان فروخته باشد،

« کشته شدن است.

۱ــ سورهٔ طه (۲۰) آیهٔ ۷۷

«از سلطان منزلت والا داشتی
«کی بود که ترا نسبت به سلطان
«مغرور کرد؟»

پس از آن خبر آمد که ابن ابو یزید درراه مرده، سرش را به مدینةالسلام ـ رسانیدند و بردیوار زندان نونصب کردند.

در این سال یمن طولونی از امارت بصره معزول شد و حسن بن خلیل، بر آن گماشته شد، به دست شفیع مقتدری که امارت بصره از آن وی بود.

سخن ازدستگیری‌علی‌بن‌عیسی وزیر ووزارت علی‌بن فرات برای بار دوم

دراین سال به‌روز دوشنبه،هشت روزرفته از ذی حجه، علی‌بن عیسی وزیررا گرفتند ومنزلهای برادران وی و منزلهای اطرافیان وکسانش غارت شد، وی را در خانهٔ مقتدربداشتند. درهمین روزعلی‌بن محمد فرات به‌وزارت رسیدوهفت خلعت گرفت، واسبی بدو داده شد بازین ولگام، پس در خانهٔ خویش در مخرّم بنشست که به نام خانهٔ سلیمان‌بن وهب شهره بود و بیشتر املاك وی را که به هنگام خشم آوردن براوگرفته شده‌بود، پس‌دادندو کسانی ازپروردگانش ووابستگانش که به‌سبب وی نهان شده بودند، آشکارشدند.

دربارهٔ وی گفته اندکه صبحگاهی که ابن فرات به وزارت رسید و خلعت گرفت بهای شمع هریك من یك قیراط طلا افزوده شد، ازبس‌که شمع به کار می‌برد و به سبب وی به‌کار می‌رفت. ونیزبهای کاغذ افزوده شد ازبس‌که‌کاغذ به کار می‌برد، و مردم این را از فضائل وی به شمارآوردند. روزی که خلعت گرفت روزی سخت گرم بود، ابن‌فضل به‌من گفت که درآنروز وآن شب در خانهٔوی‌چهل هزار رطل برف مصرف شد.

علی‌بن محمد برنشست و به مسجد جامع رفت، موسی‌بن خلف یارش نیز با وی بود، هاشمیان بر او بانگ زدند که ما را رها کرده‌اند و دربارهٔ مقرریهای خویش بنالیدند. ابن‌فرات به همراهان خویش دستور داد که با آنها دربارهٔ چیزی سخن نکنند هاشمیان درسخن، زیاده‌روی کردند که مقتدر این را نپسندید ودستورداد مرتبت‌داران‌شان را از خانهٔ خلافت بدارند، پیران هاشمی به نزد ابن فرات شدند وپوزش خواستند وبدو گفتند: این کار جاهلان مابوده، وی با خلیفه دربارهٔ ایشان سخن کرد تا ازآنها رضایت آورد جمعی از غلامان اطاقی‌را به ابن فرات پیوست که با وی برنشینند وهرکجا بود با وی باشند.

دراین سال از خراسان نامه آمد که در آن آمده بود که درقندهار دربرجهای حصارآن، برجی یافته‌اند که پنجهزار سر درآن‌بوده: در سبدهای علفی، از جمله بیست ونه‌سر بوده که درگوش هرکدام رقعه‌ای بوده، بسته شده با نخ ابریشم، به‌نام صاحب سر ونامها چنین بوده: شریح بن حسان، جناب‌بن زبیر، خلیل‌بن‌موسی تمیمی، حارث‌بن‌عبدالله، طلق‌بن معاذ سلمی، هاتم‌بن حسنه، هانی‌بن عروه، عمربن علاء، جریربن عباد مدنی، جابربن خبیب‌بن‌زبیر، فرقدبن زبیر سعدی، عبدالله‌بن سلیمان عمارد، سلیمان‌بن عماره، مالک‌بن‌طرخان پسرچمدار عقیل‌بن سهیل‌بن عمرو، عمروبن حیان، سعیدبن عتاب کندی، حبیب‌بن‌انس، هارون‌بن عروه، غیلان بن علاء، جبریل عباده، عبدالله بجلی، مطرف‌بن صبیح داماد عثمان‌بن عفان رضی الله عنه.

سرها را به حال خویش یافته بودند جز اینکه پوست آن خشکیده بود، موی آن به حال خویش بود و تغییر نیافته بود و رقعه‌ها از سال هفتادم هجرت بود.

دراین سال یمن طولونی از نگهبانی بغداد معزول شد ونزاربن محمد ضبی برآن گماشته شد.

در محرم این سال عبدالعزیزبن طاهرطاهری برادر محمدبن‌طاهردر گذشت. وی مردی بود پارسا ونیکرفتار و نکوکار، درگورستان قریش به‌گورشد ومطهربن طاهر براونمازکرد.

درهمین سال محدثی که عنوان عادل نیز داشت به‌نام ابونصر خراسانی در-گذشت، به‌ماه جمادی‌الاولی.

وهم دراین سال به‌ماه شعبان، ابوالحسن، احمدبن‌عباس وزیر، در گذشت، وی مردی ادب دوست بود و خویشتن را نامزد وزارت کرده بود و کسان‌وی - اهل وزارت بودند.

وهم دراین سال لؤلؤ غلام ابن طولون درگذشت.

و هم در این سال ابو سلیمان، داود بن عیسی،درگذشت ، دو ماه پیش از آنکه برادرش علی‌بن عیسی گرفته شود وهیچکس از بزرگان از جنازهٔ وی باز - نماند.

در این سال طرخان‌بن‌محمد بن اسحاق از دینور به آهنگ حج بیامد، درماه رمضان. به روز دوشنبه یازده روزمانده ازماه شوال برنشست و به نزد علی‌بن عیسی وزیر رفت، بیخبر بود و وزیر مرگ پدر را بدو تعزیت گفت که سخت بنالید، سه روز بعد، به‌روز پنجشنبه، خلعت گرفت وبرای وی برکارهای پدرش پرچم بستند، به برادرش نوشت واورا نایب خویش کرد. دربارهٔ کارها که با پدرش بوده بود با وی گفتگو شد، کار را با وی بریدند به شصت هزار دینار که حمد دبیرش ازجانب وی فرستاد. تابوت محمدبن اسحاق را چهارروزمانده ازشوال بیاوردند ودرخانهٔ وی درسمت غربی به خاک سپردند.

دراین سال فضل‌بن عبدالملك هاشمی سالار حج بود.

آنگاه‌سال‌سیصد وپنجم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و پنجم بود از اخبار بنی‌عباس

دراین سال فرستادگان شاه روم وارد مدینة‌السلام شدند، دوسالارداشتند یك پیر ویك‌جوان که بیست وچهار کافر همراهشان بود، درخانه‌ای که از آن صاعد ـ بوده بود منزلشان دادند و جیره و خرج بسیارشان دادند. پس از چند روز آنها را به خانهٔ خلیفه بردند درباب العامه. از خیابان بزرگ ببردندشان، از در مخرم تا خانهٔ خلافت برای آنها صف بسته بودند، به نزد باب‌العامه دو سالار را ازاسبشان پیاده کردند و وارد خانهٔ‌خلافت کردند اطاق‌ها رابه‌اقسام فرش زینت کرده بودند، آنهارا درحدودیکصدذراع ازخلیفه دور نگهداشتند. درآنوقت علی‌بن محمد وزیر پیش روی وی ایستاده بود، ترجمان نیزایستاده بود که با وزیرسخن می کرد، وزیر نیز با خلیفه سخن می‌کرد. از ابزار طلا ونقره وجواهر وفرش چندان آماده شده بود که نظیرآن دیده نشده بود. آنها را بگردانیدند، سپس بر کنار دجله بردند. بردو ساحل، فیلها وزرافه‌ها ودرندها ویوزپلنگها آماده بود، به‌آنها خلعت دادند، خلعتها عباهای دیبای مزین بطلا بود. دستور داده شد به‌هر یك از دوسالار بیست هزاردرم بدهند که درکشتی حمل‌شد، باکسانی که همراهشان آمده بودند. آنها را به‌سمت غربی بردند، بر دیگر کناره‌های دجله صفها بسته شده بود، آنها راازپل‌زبر عبور دادندوبه‌خانهٔ صاعد بردند واین به‌روزپنجشنبه‌بود، شش روزمانده ازمحرم.

در این سال ابراهیم بن احمد ماذرایی از مکه بیامد و ابن فرات وی را گرفت وبا اوخشونت کرد ومالی ازاو مطالبه کردکه‌قسمتی را به‌نقد داد وبقیه را براو تقسیط کرد.

دراین سال‌ابن‌فرات‌به‌علی‌بن‌احمدبن‌بسطام‌عهده‌دارکارهای‌شام‌نوشت‌که سوی

مصر شود و حسین بن احمد، معروف به ابو زنبور را بگیرد، با برادرش ابوبکر، محمد بن علی، دو برادر را به مطالبه بکشد و به اقرارشان وادارد آنگاه بر جمازه ها که از بغداد بنزد وی فرستاده بود، به مدینة السلام‌شان فرستد. مال گرفته شده را نیز به مدینة السلام فرستد.

و چنان بود که پیش از آن، دو برادر به ابن بسطام دست یافته بودند و با وی نیکویی کرده بودند، ابن بسطام به تلافی با آنها نرمی کرد و در کارشان نکویی کرد. یکی از اطرافیان سلطان در بغداد نیز به کارشان توجه کرد. به خلیفه گفته شد که وزیر برای کشتن آنها کس فرستاده و خادمی از معتمدان خدمهٔ خویش را بر جمازه‌ها از راه صحرا به دمشق فرستاد و از آنجا به مصر و به ابن بسطام دستور داد که بی حضور خادمی که به نزد وی فرستاده شده با دو برادر گفتگو نکند و با آنها خشونت نکند. ابن بسطام این را خوش داشت زیرا با آنها به نهایت بدی کرده بود و مالی گزاف از آنها گرفته بود که می گفتند برای خویشتن برداشته بود. کار گفتگو با ابن بسطام را برادرش ابوالطیب عهده کرد، این نیز به منظور نرمی با وی بود که با او درباره کارش سختی نکردند و اورا به تکین فرمانروای مصر دادند که گفتگو با حضور وی انجام شود. ابوالطیب را در این کار به سستی منسوب داشتند و یکی از شاعران مصر در بارهٔ وی شعری گفت که آنرا یاد می کنیم که روش زشت شکنجه کردن قوم و اقرار گرفتن در آن آمده است:

« ای ابوالطیب که خداوند به وسیلهٔ وی

« عدالت را نمودار کرد

« ظفر از تو نمی آید.

« تأمل کردی و منتظر ماندی

« مگر از پس تأمل کردنت

« توقف و انتظاری هست!

« در کار خیانتگر بخیل بکوش

« وازوی اقرار بگیر
«که اقرارگرفتن مایه ویرانی اوست.
« زدن چماقهای ارژنی چه شد؟
« هراس دادن ودرشت‌گویی چه شد؟
« پس گردنی زدن و سختی کردن چه شد؟
« ودهانه آویختن چه شد؟
« بندهای تنگ وبد زبانیها کو؟
« به پاداشتن و ضربت زدنها
« گوش مالیدنها و سر کوفتن‌ها
«وخایه فشردنها ولب به‌قید نهادن‌ها
« چه شد؟
« ریش کندنها و گلوفشردنها
«وبداشتن‌هاونگهداشتن‌ها.
« که‌سلطان‌جز با این چیزها
« ازتوخشنود نمی‌شود.
« پس سختی کن که نرمی تو مایه عار است
« وبدینوسیله مال تو به‌تو می‌رسد.
« گوش گیرکه برگزیدن واختیار باتواست»

دراین سال خواهرزادهٔ ابراهیم‌بن احمد ماذرایی راگرفتند، به بغداد. وی ابوالحسن محمدبن احمد بود، برای بدرحمامی دبیری می‌کرده بود و نایب ابوزنبور و ابوبکر محمدبن علی بوده بود، ابن فرات مالهایی از او مطالبه میکرد که‌وی‌رابه‌غرامت کشیدوهرچه‌راکه درخانهٔ وی بود گرفت.

دراین سال خبرآمدکه حسن‌بن خلیل، که ازجانب شفیع مقتدری امیربصره

بود دربصره رفتار بد پیش گرفته ودست به‌کارهای زشت زده وبربازارها پرداخت‌ها نهاده که برضدوی شوریده‌اندواوبرنشسته وبازار اطراف جامع را سوخته وسواران وی به مسجد تاخته‌اند وگروهی از عامه راکه در مسجد بوده‌اند کشته‌اند که درآنروز نماز جمعه نکرده‌اند، پس از آن مردم بصره فزونی گرفته‌اند واو را در خانه‌اش محاصره کرده‌اند درمحل معروف به‌بنی‌نمیر. یاران ابن‌خلیل براو فراهم آمده‌بودند تاوقتی که بودند مقتدر به شفیع مقتدری دستور داداورا معزول کند که معزولش کرد و یکی از یاران خویش را ولایتدار کرد به نام ابودلف خزاعی که روان شد و مردم بصره به وقت رفتن وی ابن خلیل را رها کردند . و چنان بود که مردم بصره زندانیان را رها کرده بودند و یکماه تمام از نماز جمعه جلوگیری کرده ـ بودند.

دراین سال یکی از سپاه ابن ابی‌الساج به‌نام کلب صحرا بیامد، به‌ادعانخواهی، می‌گفت علوی است وابن ابی‌الساج اورا به بند کرده بودکه ازوی گریخته بود، سیصد دینار برای وی معین شد، جزو پناهندگان، و این‌را به ابن ابی‌الساج نوشتند که نهانی کس فرستادتا با وی دربارهٔ نسبش گفتگو کند.

چنان بودکه وی با زن ابن‌ابی ناظره که دختر حسن‌بن محمدبن‌ابی‌عون‌بود ازدواج کرده بود. ابن طومارنقیب احضارشد وباوی گفتگو کرد، نسب وی‌ساختگی بود، پس اورا به نزاربن محمد، سالار نگهبانان بغداد،تسلیم کردند که وی را به زندان کرد.

درشوال همین سال، مونس خادم به ری درآمد برای نبرد ابن ابی‌الساج، پس ازآن که ابن‌ابی‌الساج، خاقان مفلحی را هزیمت کرده بود ونگذاشت هیچکس ازیاران خاقان تبعهٔ وی شود یاچیزی ازیاران خاقان‌بگیرد. ابن فرات به‌نزدالمقتدر بالله رفت وبدوخبرداد که علی‌بن عیسی به ابن‌ابی‌الساج نوشته ودستورش داده که سوی ری شود به مکاری برضد خلیفه، و تدبیر به مخالفت وی. المقتدر بالله این

سخن را از ابن فرات گوش گرفت، وچون او بیرون شد، از علی بن عیسی دربارهٔ آن پرسید ـ علی به نزد مقتدر درخانهٔ خلافت بداشته بود ـ گفت: «ناحیه‌ای که این ابی الساج را سوی آن کشانیده‌ام از آن برادر صعلوك است بدونوشتم که باوی نبرد کند واهمیت نمیدادم که کدامشان کشته شود. برای این کار از امیر مؤمنان اجازه گرفتم که دربارهٔ آن اجازه داد، ازوی خواستم که دستخط کند که بکرد و اکنون دستخط او به نزد من است»، دستخط را حاضر کرد واین درمقتدر اثرنکو نهاد که برعلی بن عیسی دربداشتنگاهش گشایش آورد وباوی سختی نکرد.

دراین سال خبر کشته‌شدن عثمان عنزی سردار وعامل راه خراسان رسید، وی را درتابوتی به‌بغداد آوردند پس از آن نیز قاتل وی دستگیرشد که یك مرد کرد بود از غلامان علان کرد، وی را تازیانه زدند وبند سنگین آهنین نهادند تا جان داد.

درهمین سال، هدیه‌های احمدبن هلال، فرمانروای عمان، به نزد المقتدر بالله رسید که اقسام بوی خوش بود وتعدادی نیزه باتحفه‌هایی از تحفه‌های دریا، از جمله یك پرندهٔ چینی سیاه که رواتر ازطوطی سخن می کرد، به‌هندی وفارسی، و هم از آن جمله چند آهوی سیاه بود.

وهم دراین سال قاسم بن سیما فرغانی ازمصر بیامد، از آن پس که در نبرد حباسه سردار شیعه سخت کوشیده بود واثرنکوداشته بود. وچنان بود که مردم مصر هزیمت شده بودند وشمشیرمغربیان در آنها به‌کار افتاده بود، تاوقتی که قاسم بدانها پیوست وهمه‌را رهایی داد وحباسه ویارانش هزیمت شدند وشبانه برفتند. نامه‌های مردم مصر ومتصدی برید آنجا رسید که کار معتبر قاسم وحسن عمل وی را یادکرده بودند و اوتردید نداشت که سلطان وی را عطیهٔ فراوان می‌دهد وتیولهای معتبر ء و به‌کارهای مهم می گمارد، اما چون به‌درشماسیه رسید وی را در آنجا نگهداشتند و ازورود بازداشتند، چندان که افسرده شد وملالت آورد. از آن پس اجازه‌اش دادند

که درآیند واین را برای وی نعمتی پنداشتند. قاسم مردی دلیربود با فتوح بسیار ونیت درست، ازآن وقت که به‌بغداد درآمد غمین وبیماربود تا در آخر این سال درگذشت، به‌روزجمعه هفت روزمانده ازذی‌حجه.

وهم دراین سال دختری ازآن مقتدر بمرد که دررصافه به‌گورشد و خانـدان سلطان وطبقات[1] مردم برجنازهٔ وی حاضرشدند.

وهم دراین سال قاسم‌بن زکریا طرازگر[2] محدث درگذشت، به‌ماه صفر.

درماه ربیع‌الاخر قاسم‌پسرغریب دایی بمرد وهیچکس ازسرداران وبزرگان ازجنازهٔ وی بازنماندشبانگاه‌روزی که صبحگاه‌آن پسر را به‌گور کردند ابن‌فرات برنشست وبه‌تعزیت به‌نزد غریب رفت.

دراین ماه خبردرگذشت عباس‌بن عمروغنوی رسید، وی عامل دیارمضربود و دررقه اقامت داشت، آنچه مال واثاث وسلاح واسب به‌جای نهاده بود به‌نـزد مقتدر فرستاده شد. پس ازدرگذشت وی‌کار دیار مضرآشفته شد و وصیف بکمتری آنرا عهده کرد و از او کاری که مورد رضایت باشد درآنجا نمودار نشد که معزول شد وجنی صفوانی بردیارمضر گماشته شدکه آنجا را مضبوط داشت.

دراین سال به‌روزشنبه، نه‌روزمانده‌ازماه ربیع‌الاخر،عبدالله‌بن ابراهیم‌مسمعی درگذشت ودرخانهٔ خویش که‌به‌تیول گرفته بود به‌درخراسان، به‌گـور شد. عبدالله مسمعی خـردمند بـود و دانشور،کتابهای حـدیث نوشته بود و ازرباشی حدیث بسیار شنیده بـود وحـافظهٔ خوب داشت ، پسرش نیز دانشور بود امـا کمتـر از پدر بود.

درهمین سال سبکری غلام عمروبن لیث‌صفار،به‌بغداد درگذشت.

وهم دراین سال به‌روزچهارشنبه هشت روزمانده ازجمادی‌الاخرغریب دایی

۱ــ کلمهٔ‌متن.

۲ــ کلمهٔ‌متن:مطرز.

مقتدر درگذشت. احمدبن عباس‌هاشمی برادرام‌موسی‌براونماز کرد و درقصرعیسی به‌گورشد، علی‌بن‌محمد وزیر باهمه اطرافیان خویش وسرداران و قاضیان برجنازهٔ وی حضوریافت.

وچنان بود که نصر حاجب دانسته بودکه مقتدر با ابن فرات وزیرنظرخوش ندارد وبقای وی را ناخوش دارد وبرای سرنگون کردن وی کار می کند، پس نصر کس بنزد مقتدرفرستاد وخبرداد که ابن فرات باهمه کسان و اطرافیان خویش بر جنازه حضوریافته وبدو گفت: «اگر عزم داری فرمان خویش را دربارهٔ آنها روان کنی اکنون ممکن است که بدین گونه بر جمعشان تسلط نخواهی یافت.»

مقتدر پیام داد: «این را به‌تأخیر انداز که اکنون وقت آن نیست.» یك‌جمعه پس از آن روز، به‌هارون پسر غریب خلعت دادند واورا برهمه‌کارها که پدرش به عهده داشته بود، گماشتند، پس از آن نیزبرای وی پرچمی‌بستند.

درهمین‌سال به‌روزیکشنبه‌سلخ شعبان، مصعب‌بن اسحاق درگذشت، وی‌به‌سن خیلی بالا رسیده بود، فضل بن عبدالملك امام جماعت مکه براو نماز کرد، وی آخرین کس ازباقیماندهٔ فرزندان اسحاق‌بن ابراهیم بودکه وصایت اسحاق بدو می‌رسید، زبانش کند بود، درسخن خطا بسیار می کرد، ریش دراز و ابله بود،اما پارسا بود، حدیث نوشته بود وروایت کرده بود. خبرهاونامه‌های مغلوط دارد، از جمله نامه‌ای‌است که هنگامی که به‌حج می‌رفته ازقادسیه به کسان خویش نوشته.این نامه به‌خط وی یافت شد ومن آن را چنانکه بود نقل می‌کنم: « به‌نام خدای رحمان رحیم: این نامه را ازقادسیه به‌شما می‌نویسم کارقبران (به‌جای قربان)[1] ها را ازیاد برده بودم به‌پس (به‌جای پسر) ابوالورد (نمایندهٔ وی برده) بگود (بجای بگوید)

۱ــ کلمهٔ متن: اضاحی بجای اضاحی.

سه گاو بخردوقبران[1] کنند، برای بیست‌ویك، دوازده کنیز، با پدرومادرم بیست و من‌خودم بیست‌ویمکی (به‌جای یکمی)[2] دراین باب عجله کنید، انشاءالله.»

یکی ازهمسایگانش دربارهٔ وی شعری گفته بود به این مضمون :

«ای بنی صدقه

«وصی اسحاق بزودی صدقه می گیرد

«که‌درمهارت به‌خلاف اسحاق است

«وبی‌آنکه سخن کند حماقت وی نمودار است

«اگرسخنی‌گوید آنرا عوضی‌گوید

«به‌جای حلقه گویدلحقه.»

درهمین سال ازفارس خبرآمد به‌درگذشت اسحاق اشروسنی . وی سالار نگهبانی سمت شرقی بغداد بوده‌بود.

دراین‌سال پسرفضل بن‌عبدالملك‌سالارحج بود،پدرش نیزباوی حضورداشت، آنگاه سال سیصدوششم‌درآمد.

سخن ازرخدادها که به‌سال‌سیصد وششم بود ازاخبار بنی‌عباس

دراین سال خبرآمد از نبردی‌که میان مونس خادم و یوسف‌بن‌ابی‌الساج بوده بود،به‌روزچهارشنبه پنج روزمانده ازصفر، که‌مونس و یاران‌وی‌هزیمت شده بودند. نصرسبکی درحال هزیمت به‌مونس رسیده بودکه مالی پیش روی وی‌بود، می‌خواسته بود اورا اسیرکند ومالی راکه بدست وی بود بگیرد، اما یوسف بدو پیام‌داده بودکه متعرض وی‌وآنچه همراه دارد مشو. دراین نبردگروهی ازسرداران

۱ــ کلمهٔ متن: یحضی به‌جای‌یفحی.

۲ــ کلمهٔ متن: حاود به‌جای‌حادی.

اسیر شدند که یوسف حرمتشان کرد و خلعتشان داد و اسبشان داد، سپس آزادشان کرد و کسانی که در سپاه مونس بودند خوش داشتند که اسیر شده بودند.

در این سال بانو، مادر مقتدر، کنیز پیشکار خویش را که ثمل نام داشت بگفت که هر روز جمعه در رصافه به رسیدگی مظالم نشیند و در نامه‌های مردم نظر کند. مردم این را نپسندیدند و عیب بسیار از آن گفتند و خرده گرفتند. نخستین روز بنشست و کاری نساخت. روز دیگر بنشست و قاضی ابوالحسن را احضار کرد که کار وی را نکو کرد و آنرا بسامان برد و دستخطها، بدرستی در آمد که ستمدیدگان از آن سود بردند و مردم که از نشستن و نظر کردن وی نفرت زده بودند، بدان دلخوش شدند.

و هم در این سال، مقتدر به یمن طولونی، که سالار نگهبانی بغداد بود، دستور داد که در هر یك از چهار ناحیه فقیهی را بنشاند که تظلم مردم را بشنود و دربارهٔ مسایلشان فتوی دهد تا بر کسی مظلمه نرود. دستورش دادیهای کاغذی[1] را که واقعه‌ها در آن نوشته می‌شد برمردم بار نکند و آنرا عهده کند و مأموراتی که بامردم می‌روند بیش از دو دانگ دستمزد نگیرند.

در این سال مقتدر، زبیدیه را خوش یافت و مدتی در آن مقیم شد، و بعضی حرمتها را بدانجا برد، سرداران را در خیمه‌هاشان، در اطراف زبیدیه، مرتب کرد و به روز شنبه برای غذا دادنشان نشست و جمعی از آنها را چیز داد، با حرمتها بنوشید و مال بسیار بر آنها بخش کرد.

محمدبن یحیی صولی گوید: در آنروز به آهنگ نصر حاجب رفته بودم که به او سلام گویم، به من دستورداد شعری بسازم و در آن تکویی روز را وصف کنم و به مقتدر برسانم که چنان کردم، از پیش وی نرفته بودم که خادمی از آن ام موسی آمد که پنجهزار درم همراه داشت و گفت: «این از آن صولی است.»

امیرمؤمنان شعر را پسندیده بود، آغاز شعر چنین بود:

۱ـ کلمهٔ متن.

«هرروز وی راعتابی دیگراست
«گناهی برمن بارمی‌کند
«اما گناهی ندارم.»
تا آنجا که گفته‌ام:
«ستارگان سعد نورافروز مقابل اوست،
«که نه‌شخص اورا نهان‌می‌کند
«ونه نورش را خاموش‌می‌کند.
«خورشید خلافتی‌ازافق غرب نمودارشد،
«گمانم‌نبود که خورشید ازغرب برآید.
«افق ازجعفر خلیفه نکویی گرفت
«وازروشنی آن نزدیك ودور روشنی یافت،
«ازمقتدربالله که ازهوس مبراست
«وازپیمبرخدای نسب آشکاردارد.»

وقتی ابن ابی‌الساج، مونس خادم را هزیمت کرد، مردم دربارهٔ ابن فرات وزیر،شایعه‌گویی کردندوبد وی‌بسیارگفتند وهمه رخداد رابه‌بیهوده‌گری اومنسوب داشتند، دشمنانش وحسودانش بدوپرداختند وخلیفه را برضد وی برانگیختند، عاقبت رقعه‌ای نوشته شد و ازخانه سلطان به‌نزد علی‌بن‌عیسی بردند که بداشته‌بود، دررقعه گروهی را نام‌برده بودند که به‌دانستهٔ خویش دربارهٔ آنها سخن کند تاهرکس از آنها راکه بدواشاره‌کرد به‌وزارت برگیرند، ازجمله نامها ابراهیم بن عیسی بود که زیرآن نوشت: شروی اصلاح نپذیرد، زیر نام ابن بسطام نوشت: خونریز، زیر نام ابن ابی‌البغل نوشت: ستمگربی‌دین، زیرنام حامدبن عباس نوشت: عاملی توانگر وعفیف وکهنسال، زیر نام حسین‌بن احمد ماذرایی نوشت : نمی‌شناسمش ناحیهٔ خویش را باکفایت راه برد، زیرنام احمدبن عبیدالله خاقانی‌نوشت: احمقی

بی‌باك، زیرنام سلیمان‌بن‌حسن‌مخلدی نوشت: دبیری‌نوکار، زیرنام ابن‌ابی‌الحواری نوشت: لااله‌الاالله.

پس‌رای مقتدر ومشاورانش براین شدکه وزارت را به‌حامد بن عباس دهند. نصرحاجب نیز دراین باب کمك کرد وآنرا صواب شمرد. مقتدر حاجب خویش‌را به‌نام ابن بویح فرستادکه‌حامد را بیارد. به‌روز پنجشنبه،بعدازپسینگاه، سه‌روزمانده ازماه ربیع‌الاخر، محمدبن فرات را گرفتند،باهر کس ازخاندان واطرافیان وی که براودست‌یافتند. مدت‌وزارتش یکسال وپنج‌ماه ونوزده روزبود. پسرش محسن از دیوان مغرب که عهده‌دار آن بود گریخت و به‌منزل حسین‌بن ابوالعلاء‌درآمد، اما کارش نهان نماند وی‌راگرفتند و به‌خانهٔ سلطان بردند.

حامدبن عباس به‌روزدوشنبه، دوروزرفته ازجمادی‌الاولی، شبانگاه وارد بغداد شد ودرخانهٔ نصرحاجب که در خانـهٔ سلطان بود شب رابسر کـرد، به‌روز سه‌شنبه صبحگاه بنزد مقتدر رسید وخلعت گرفت، مردم ازنهر سابس تابغداد ازاو پیشواز کرده بودند وهیچکس ازوی بازنماند. سلطان واطرافیانش ضعف حامد وکهنسالی وی را بدیدند وندانستندکه ناچار می‌باید کمکی داشته باشد. علی‌بن عیسی را از بداشتنگاه درآوردند وبنزد حامد وزیر فرستادند. نامه‌ای ازخلیفه همراه داشت‌که به‌حامد خبرمی‌دادکه علی‌را به‌سبب خیانت یـا چیزی نـاپسند از وزارت بر کنار نکرده بلکه وی پیاپی معافیت خواست‌که معاف شد. گفته بود: «وی را به‌نزد تـو فرستادم‌که دیـوانهارا عهده‌کند واورا نـایب خویش‌کنی و از اوکمك گیری که این برای‌فراهم‌آمدن‌کارهایت مناسبتر است وبا نیت پاکت سازگارتر.»

شفیع مقتدری نامه‌را به‌وزیردادکه وقتی علی‌بن عیسی‌بنزد وی در آمد اورا حـرمت‌کـرد وپهلـوی خویش نشانید. اما او نپذیرفت وبه‌یکسونشست، رقعه را خواند وبه‌پاسخ آن سپاس نوشت وقبول.

پس‌ازآن حامد وزیر وعلی‌بن عیسی برای نمازجمعه برنشستند ومردم آنهارا

دعای بسیار گفتند.

ابن حماد موصلی عهده‌دار گفتگو با ابن فرات شد با حضور شفیع لؤلؤی، حامدبن عباس، محسن‌بن علی فراتی وموسی‌بن خلف را احضار کرد ومال از آنها خواست، درکار سیلی زدن‌وتازیانه زدن ودشنام دادنشان افراط کرد، موسی‌بن‌خلف بدو گفت: «خدای وزیررا عزیز بدارد. این را بر فرزندان وزراء رسم مکن. تو نیز فرزندان داری.» که این، حامد را به‌خشم آورد و عقوبت وی را بیفزود، وی را از پیش روی وزیر ببردند وتلف شد با محسن نیز سختی کرد، المقتدربالله دستور داد وی را رها کنند که رها شد.

وقتی خبر به‌ابن فرات رسید چنان وانمود که برادر خویش‌را به‌خواب دیده که گریی بدو می‌گفته: «مال خودرا به‌آنها مده که به‌سلامت می‌مانی.» پس ابن‌فرات خواست که‌خلیفه‌ازاو گوش گیرد،وی‌را احضار کرد، بنزد خلیفه اقرار کرد که‌هفتصد هزاردینار از آن‌وی به‌نزدیوسف‌پسر بنخاس وهارون‌بن عمران هردو‌انصراف‌ویهودی، هست، حامد احضارشان کرد وبه‌بودن‌مال اقرار کردند که ازآنها گرفت، به‌یکصد- هزاردینار نیزاقرار کرد که به نزد یکی ازکسانش بود که گرفته شد پیش از آن نیز درحدود دویست هزاردینار ازوی گرفته بودند، مجموع آنچه ازوی و کسانش گرفته بودند هزارهزار دینارشد.

وچنان بود که سلطان جمازه‌ها سوی حسین‌بن احمد ماذرایی فرستاده بود، ودستورداده بود بیاید. مردم‌شایعه‌گویی کردند که‌این‌وزارت است‌ونیز گفتند: «برای حساب کشیدن ازکارهای‌اوست.» به‌ماه رمضان سال شش به‌بغداد رسید و هدیه‌های گرانقدر به‌خلیفه وبانوداد، مالی نیز فرستاد، مالی‌نیز باهدیه‌ها به‌علی‌بن‌عیسی‌پیشکش کرد که پس داد و دستورداد که آنرا بنزد سلطان‌فرستد.

ابن فرات را بیاوردند وگروه برای گفتگو باوی فراهم آمدند. حسین‌بن- احمدمقر شد که‌وقتی‌ابن‌فرات‌برای‌باردوم به‌وزارت‌رسیده‌بود سیصدهزار دینار برای

وی فرستاده بود، ابن‌فرات وصول مال را اقرار کرد وموارد‌ی را برای خــرج آن یاد کرد که بعضی از آن پذیرفته شد وباقی را براو نهادند. حسین‌بن احمد به‌کارهای مصر بازفرستاده شد ـ برادرش نیز به‌شام فرستاده شد ـ که شش روزمانده ازذی‌ـ قعده سوی آن‌رفت. دستخط خلیفه درآمد که همه آنچه ازحسین‌بن احمد وبرادرـ زاده‌اش محمدبن‌علی‌بن‌احمد مطالبه کرده بودند الغا شده بود و می‌بـایـد همه را به‌دویست‌هزار درم بس کنند.

به‌روز ترویهٔسال سیصدوششم، خبرآمد که احمدبن قدام خواهرزادهٔ سبکری که یکی ازسرداران کثیربن احمد امیر سیستان بود ، براو تاخته واورا کشته و بـر ولایت مسلط شده وبه‌سلطان نامه نوشته که ولایت را بدودهد،بـه مقاطعه.ابویزیدـ خالدبن محمد که پیش ازاین از کشته‌شدن وی یـاد کردیـم این کثیررابـه حـاجبی داشته بود.

دراین سال، گروهی‌ازهاشمیان که مقرریهایشان تأخیرشده‌بود به‌علی‌بن‌عیسی تاختند به‌وقتی که ازنزد حامدبن عباس درآمده بود، بدو دشنام گفتند واورا به‌زنـا منسوب‌داشتند ورویوشش را دریدند وپیاده‌اش کردند. سرداران، علـی را از دست هاشمیان‌رها کردند که باآنها نیزبه‌نبرد پرداختند وسرداران آنهارابه‌سختی زدند.

خبر به‌مقتدررسید که‌دستورهای‌سخت‌دربارهٔ هاشمیان‌داد واینکه به‌بصره تبعید شوند، دربند. بعضی ازآنهارا تازیانه‌زدند. سپس دریك کشتی سرپوشیده ببردنـد. دستورداد که آنهارا درزندان بدارند. وقتی به‌بصره رسیدند،سبك طولـونـی امیر بصره آنها را دربندبرخران نشانید و وارد خانه‌ای کردکه پهلوی زندان بود باآنها سخنان خوش گفت‌و وعدهٔ خوب داد و مالهایی برآنها بخش کرد، امـا این را نهان داشت. پس ازآن نامه آمدکه رهاشان کند؛ سبك طولونی باآنها نکویی کرد واحضارشان کردو بیشترحرمتشان کرد وغذایی برای‌شان ساخت.آنگاه چیزشان دادو زورقهایی برای‌آنها کرایه شد.اقامتشان دربصره‌ده روز بود. حامـد و ام مـوسی و

برادرش وعلی‌بن عیسی به‌آنها چیز دادند.

دراین‌سال، ازمحمدبن یوسف قاضی صدهزاردینار گرفته شدکه ازابن‌فرات به‌نزد وی ودیعه بود.

وهم دراین سال، دخترقاسم‌بن‌عبیدالله به‌عروسی به‌خانهٔ ابواحمد پسرمکتفی رفت وولیمه‌ای برای آنها ترتیب داده شدکه مالی گزاف برآن خرج شد، بیشتراز بیست هزار دینار.

وهم دراین‌سال، تـزاربن محمد از نگهبانـی بغداد معزول شد و محمدبن‌ـ عبدالصمد، داماد تکین برآن‌گماشته شد. تکین از جمله سرداران نصـر حاجب‌بود.

دراین‌سال، اسحاق‌بـن عمران درگذشت، به روزچهار شنبه هفت روز رفته از صفر.

وهم دراین سال، محمدبن خلف درگذشت.قضای اهواز به عهدهٔ وی بـوده بودکه ابن بهلول، قاضی سمت شرقی، به‌جایش نشست.

وهم دراین سال، درآغازجمادی‌الاول، خبرآمدکه عج‌به حـاج، امیرحجاز درگذشته وسلطان به‌برادرش نوشت که جای وی را بگیرد.

درهمین سال، احمدبـن‌عمرسریجی قاضی درگذشت . وی از همه عـالمان باقیماندهٔ مذهب شافعی عالمتربود وبهتر ازهمه به‌آن مذهب می پـرداخت، به‌روز سه‌شنبه، پنجروزمانده ازربیع‌الاخربه‌گورشد.

دراین سال،حسین‌بن حمدان درزندان بمرد، به‌قولی کشته شد. وچنان بـود که علی‌بن محمدبن فرات پیش ازآنکه حسین را بگیرنـد تعهد کـرده بـود کـه مالی گزاف از بابت وی به‌سلطان دهد و دربـارهٔ آن کفیلان سپارد، امـا درایـن بـاره گفتگـو انداختند، گفته شد کـه می‌خـواهد بـا خلیفه حیله کند کـه دست بداشت.

دراین سال سالار حج ابوبکر، احمدبن عباس، برادر ام موسی بود.

آنگاه سال سیصدوهفتم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال ۳۰۷ هفتم بود از اخبار بنی عباس

در این سال، عبدالله‌بن‌حمدان سوی مونس خادم فرستاده شد که در کار نبرد یوسف‌بن ابی‌الساج باوی کمك کند که در اردبیل باوی نبرد کرد و ابن ابی‌الساج هزیمت شد و اسیر شد و وی را انگشت‌نما وارد بغداد کردند. روپوش دیبایی که عمروبن‌لیث صفار پوشیده بود به‌تن وی بود، کلاهی دراز به‌سر داشت که زنگوله‌ها بر آن‌بود. بربختی ای سوار بود و ازدر خراسان واردش کردند. مردم رفتاری را که باوی شده بود ناخوش داشتند که با کسانی که اسیر کرده بود یا به‌آنها دست یافته بود کار نکوهیده‌ای نکرده بود.

مونس اسب گرفت و جامه پوشید، سران اصحابش نیز خلعت گرفتند. مقتدر بر ابن‌ابی‌الساج کس گماشت و او را در خانهٔ خلافت بداشت ودستور داد در خوردن و نوشیدن وی گشایش آرند.

سبك غلام ابن‌ابی‌الساج به‌وقت نبرد گریخته بود. وی همه کاره و مدبر سپاه ابن‌بن ابی‌الساج بوده‌بود، بیشتر مردان ابن‌ابی‌الساج نیز باوی گریخته بودند. مونس به‌یوسف گفت به‌سبك بنویس که بنزد تو آید که این، خلیفه‌را نسبت به‌تو نرم می‌کند. ابن‌ابی‌الساج چنان کرد و به‌سبك نوشت، پاسخ داد که چنین نمی‌کنم تا بدانم با توجه می‌کنند واحسانشان دربارهٔ تو چگونه است، آنوقت به‌اطاعت خواهم آمد.

ابن ابی‌الساج در آنوقت که به زندان بود اشعاری گفت که از جمله اینست:

«چون این حجر خردمند

«که مردی کار آزموده بود

«می گویم:

«اگر مرگ بیاید از آن باك ندارم
«ودرقید تأسف وحسرت نمی‌مانم.
«امیدوارم که به‌وقت بازگشت درود شنوم
«چنانکه روزی رحمان، یونس را
«درود گفت.
«وپیش روی مردمان
«پاداشی درخور لطف وی بیابم
«وسپاس گزار وی باشم.»

دراین سال ام موسی پیشکار برنشست با هدیه‌ای که مقتدر گفته بود فراهم کنند وازجانب دختران غریب‌دایی به‌شوهرانشان،پسران بدرحمامی دهند، باموکبی بزرگ،که گروهی سوارو پیاده درآن بود، دوازده اسب با زین ولگام پیش روی اومی کشیدند،شش‌اسب‌زیورطلاداشت،شش‌اسب‌زیورنقره، با هراسبی خادمی بود که کمربند طلاداشت، باشمشیری که‌حمایل‌طلا داشت، با چهل تخته جامهٔ گرانقدر وصد هزار دینار مسکوك‌بی‌نقش، این همه هدیهٔ آن زنان به‌شوهرانشان بود.

در این سال،ابوالقاسم پسر بسطام از مصر به‌بغدادآمد، که بدونوشته بودند بیاید که علی‌بن‌عیسی برای وی مخمصه‌ای فراهم‌آورده بود ومی‌خواست اورا به مطالبه بکشد، وقتی بیامد هدیه‌ای گرانقدر با مالهای گزاف به خلیفه وبانوداد که مطالبهٔ علی‌بن‌عیسی را از اوبرداشتند، با حامد وزیر خلوت کرد که بدوتوجه کرد واین سبب شکرآب میان حامد وزیر و علی‌بن‌عیسی شد و میانشان مشاجره‌ای رفت که‌بزشتگویی ودشنام کشیدواین، حامد وزیر را برانگیخت که در مورد کارها که به‌عهدهٔ علی‌واحمد، پسران عیسی‌بود برای خلیفه مالهای سنگین تعهد کند که این از وی پذیرفته شد و حامد، عبیداللەبن‌حسن را بر آن گماشت، پس ازآن خبرخیانتی‌از عبیدالله بدو رسید که وی را آشفته کرد. پس‌ازآن

از خلیفه اجازه گرفت واز بغداد به واسط رفت و روزی چند آنجا بماند، سپس از آنجا به اهواز سرازیر شد وآنچه را می‌خواست سامان داد واموالی را که عهده کرده بود به‌قسط ماهانه ادا کرد، بجز آنچه بخشید وخرج کرد، گفته‌اند که‌صد هزار دینار بخشید وصدهزار دینار خرج کرد. درغرهٔ ذی‌قعده به‌بغداد آمد که خلعت گرفت واسب گرفت.

صولی گوید: روزی اورا دیدم که شفیع مقتدری از نابودی جوهای خویش بدو شکوه کرد، دوات را به طرف خود کشید وصدخروارجوبرای او نوشت، برای ام موسی نیزصدخروارنوشت، برای‌مونس خادم نیز صدخروارنوشت.

در این سال، ازمصر خبرهای مکرر آمد که فرمانروای مغرب آنجا آمده و به اسکندریه رسیده. آنگاه در جمادی‌الاخر خبر آمد که در جمادی‌الاول میان یاران سلطان وآنها نبردی رخ داده بود که از بربران نزدیك چهارهزار کس کشته‌شده‌بود واز یاران سلطان همانندآن. پس‌مقتدر، مونس خادم را معین کرد که بار دوم سوی مصر رود واوبه ماه رمضان سال‌هفت برون شد، ابوالعباس محمدبن‌امیرمؤمنان، مقتدر، با سران قوم وی را تاخیمه‌گاهش بدرقه کرد، آخر رمضان روان شد وباقی سال هفت را در راه بود.

در این‌سال، چند روز رفته از صفر، ابواحمد پسر عبیدالله خاقانی درگذشت.

درآخر صفر، شش روزمانده ازآن، محمدبن‌عبدالحمید دبیربانودرگذشت. وی از جمله کسانی بودکه وزارت براوعرضه شد امانپذیرفت. مردی توانگر بود وممسك، از مشایخ دبیران بودکه درکارها واموردیوانها برآنها تکیه می‌شد کرد. بانو مادرالمقتدربالله، از باقیماندگان اویکصدهزاردینار طلا گرفت. بانو احمدبن‌عبیدالله خصیبی‌رابه‌دبیری گرفت،وی‌دبیر ثمل‌پیشکار بانو بوده بود. احمد کار را به‌دقت مضبوط داشت وتأثیر وی‌درآن پسندیده بود.

در این سال احمد بن عباس هاشمی سالار حج بود.

آنگاه سال سیصد و هشتم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و هشتم بود از اخبار بنی عباس

در این سال، به روز پنجشنبه چهار روز رفته از محرم، مونس خادم از مصر بیامد مقتدر اورا به مصر فرستاده بود که در آنجا با شیعه نبرد کند، چنانکه در سال پیش یاد آن رفت. مونس، ابو القاسم شیعی را در فیوم به حال آشفتگی یافته بود. قاضیان و سرداران و سران مردم مصر سوی مونس رفته بودند و او بیرون شهر فرود آمده بود. ابو القاسم خراج فیوم و املاک مصر را گرفته بود، مونس مقرری سپاه را از اموال مردم مصر داده بود و بعضی املاک آنرا برای پرداخت سپاه فروخته بود، مونس سپاهیان را به خویشتن پیوست که دلهای مردم مصر بدان نیرو گرفت. میان ابو القاسم شیعی و مردم مصر مکاتبه‌ها و شعرها رفته بود که مونس آنرا بنزد خلیفه فرستاد که در آن توبیخ و تعرض بود و دشنام بسیار که به همین سبب از یاد آن چشم پوشیدیم، برخی آن را که چندان زشت نبود آوردیم؛ دربارهٔ پاسخ نیز چنین کردیم. نخستین شعر شیعی چنین بود:

«ای مردم مشرق خدای، عقلهاتان برفته

«یا از کمی فهم و ادب، به فریب افتاده

«با کی نماز می کنید؟ با کی حج می کنید؟

«برای کی غزا می کنید؟

«بی دروغ پاسخ گویید.

«وای شما، نماز و حج و غزایتان

«با میگساران مشغول به ناروائیهاست

«بدانید که دم شمشیر بیمار را شفا می‌دهد
«و وقتی حق به‌معرض طلب باشد
«شایستهٔ وصول بدانست.
«مگر مرا نمی‌بینید که آسایش را
«به سیر شبانگاه فروختم
«و به کار خدای پرداختم.
«به شایستگی چنانکه‌واجب می‌نمود.
«و صبوری کردم که‌صبرمایهٔ توفیق است.
«بسا باشد که مردصاحب رأی
«شتاب کند که خطا کند واز صواب بگردد.
«تا وقتی که خدای
«اراده کرد که دین خویش‌را نیرودهد
«که چونان محتسبی
«به فرمان خدای قیام کردم
«ومردم مغرب‌را ندا دادم،
«ندای کسی که به پروردگار کریم
«اعتماد دارد،
«وهر که باوی دوستی کند
«نومید نشود.
«که شتابان سوی شاه بزرگواری شدند
«واز جمله عربان به اطاعت وی درآمدند
«پس با سپاه خدای سوی سرزمین‌شماشدم،
«به‌وقتی که‌چهرهٔ مرگ‌ازخلال حجابها

«نمودار شده بود.
«همراه آن اسبان اصیل آوردم
«که مردانی همانند شیران آنرا یدک می کشیدند.
«شعارشان «جدم» بود
«ودعوتشان «پدرم»
«وگفتارشان بادور و نزدیک
«گفتار من بود.
«وخدای را ستایش چنان شد
«که دانسته اید
«وظفر ونصرت وغلبه از آن من شد.
«وتا بباشم رسم من باشما چنین است.
«اینك شما ونبردی که
«همانند آتش فروزان است.»

صولی گوید که دستور جواب گفتن یافته بود وقصیده ای دراز گفت که بیتهایی از آنرا ثبت کردیم و چون قصیدهٔ پیشین بسیاری از آنرا حذف کردیم گوید:

«در شگفتم وروزگار
«از شگفت خالی نباشد،
«از خطاگویی که دروغ به نزدما آورد
«وشعری مغلوط وپست.
«در آنچه گفت خطا کرد،
«واز صواب به دور افتاد.
«راه وی از طریق صواب

«دوری گرفت،
«وعربان توضیح اعراب[1] آنرا ندانستند.
«اگر خردمند بود ورای درست داشت
«ازگفتن قصیده‌ها وقصه‌ها،
«باز می‌ماند.
«ای پیش‌آرندهٔ سفاهت‌ودروغ
«به من بگوی تو کیستی؟
«که در چهرهٔ تومنکوب بودن نمودار است.
«اگر از خاندان احمدبودی
«نسبی که بدان اوج می گیری
«از مردمان نهان‌نمی‌ماند.
«اگر ازآنها بودی‌حرمتها را،
«که با نیزه‌هایی چون‌شهاب
«ازآن دفاع می کنند،
«روانمی‌داشتی،
«ودر هرشهر کودکان را نمی کشتی،
«وبا مادرانشان مرتکب‌زشتی نمی‌شدی.
«ناموس زنان مصون‌را
«روا داشتی،
«وکسانی راکه از قلمرواسلام‌گرفتی
«چون اسیران فروختی.
«چه بسیارقرآنها که بسوختی

۱ــ به کسر الف.

«که خاکستر آن به معرض باد است.
«کافر مضمون قرآن شدی،
«و آیات آنرا تغییر دادی،
«و از سر کفر، طناب دین را بریدی
«اما بریده نشد.
«شمشیرهای ما از خونهایتان
«سیراب شد
«و از آن جز به فرار نجات نیافتید.
«شمشیر به دست ما روشن است
«و در شما تاریک می‌شود.
«به دست ما آتش است و شما
«هیزم آن بوده‌اید.
به من بگو شما چه کسانید؟
«و چرا از بزرگان والا سخن می کنید؟
«آنها قومی هستند که شاهی بر آنها
«خیمه زده و طنابهای آن کشیده شده.
«غزا و حج ما که پرسیدی، با آنهاست.
«از این سخن که شنیدی گریبان چاک کن
«و ناله سر کن.
«ای مردم مغرب خدای
«کارتان برایتان تاریک شد
«که در نکبت و جنگ افتاده‌اید
«اگر دنیا برای سوار، مرکبی باشد
«با آنچه بدست آورده‌اید

«دم آن از آن شماست.»

محمدبن‌یحیی صولی گوید: وقتی به دستور خلیفه این شعر را ساختم،مرا به نزد خویشتن راه داد که همه شعر را برای وی خواندم وچون از خواندن آن فراغت یافتم علی‌بن‌عیسی به خلیفه گفت: «سرور من! این بندهٔ توصولی است، جد وی محمدصولی نقیب یازدهم بود و همو بود که با ابوحمید برای سفاح بیعت گرفت.»

گوید: به من نگریست که گفتی اجازهٔ سخن می‌داد، که سخن کردم و دعا گفتم.

گوید: آنگاه دستور داد که ده‌هزاردرم به من دهند.

ابوالقاسم به مردم مکه نوشت ودعوتشان کرد که به اطاعت وی درآیند و وعده‌شان می‌داد که باآنها رفتار نکوداشته باشد. بدوپاسخ‌دادند که این‌خانه‌را پروردگاری هست که از آن دفاع می‌کند، و ما کسی را بر سلطان خویش نمی‌گزینیم.

ابوالقاسم شیعی همچنان در فیوم بماند و مونس در مصر، هر کدامشان از روبرو شدن با دیگری دریغ داشتند و وضع کسانی که درمیانشان بودند بد شد.

در این سال در بغداد نرخها گران‌شدومردم‌پنداشتند که این،از کارحامدبن‌عباس است به سبب تعهدی که برای مقتدر کرده بود واوست که‌آوردن آذوقه را به بغداد ممنوع داشته که برضد وی بشوریدند ودشنامش گفتند و زندانها را بگشودند و به خانهٔ سالار نگهبانان، محمدبن‌عبدالصمد، حمله بردند. وی درسمت شرقی در آن خانهٔ مشهور منزل داشت که ازآن علی‌بن‌جیشیار بود، بعضی از اسبان و لوازم وی را به غارت بردند. ابن‌عبدالصمد به در خراسان در سمت غربی انتقال یافت که درآنجا نیزبدوحمله بردند. عاقبت محمدبن‌عبدالصمد باسپاهی‌انبودومسلح‌سوی

آنها رفت که پس رفتند و گروهی از عامه در باب‌الطاق کشته شدند. سلطان برای آرد-فروشان نرخ معین کرد که این برای مردم سخت‌تر بود و بدتر. نصر حاجب گفت مردم را واگذارند و نرخ برایشان تعیین نکنند، که این صواب بود و کار نرخ سامان گرفت.

در این سال احمدبن‌عباس، برادر ام‌موسی سالار حج بود.

آنگاه سال دویست و نهم در آمد.

سخن از رخدادها که به‌سال دویست و نهم بود از اخبار بنی‌عباس

در این سال به‌سبب گرانی نرخها آشوب مردم بغداد برضد حامدبن‌عباس وزیر فزونی گرفت، چندان که به حد عصیان رسیدند و سلطان در باب‌الطاق با آنها نبرد کرد. عامه، زندانها را گشودند و به‌ابن‌درهم نایب متصدی کمکها تاختند، می‌خواستند او را بکشند امابعضی از آنها از او حمایت کردند، از اینرو هارون‌بن‌غریب‌دایی و نازوک و یاقوت و دیگران برنشستند. وقتی حامدبن‌عباس چنین دید به‌نزد مقتدر رفت و گفت: «بندهٔ ترا نیازها هست که اگر رأی تو به انجام آن باشد نعمت خویش را بر او کامل کرده‌ای.»

گفت: «انجام می‌دهم، چیست؟»

گفت: «نخستین نیازم اینست که تعهد مرا فسخ کنی که عامه چنان کرده‌اند که می‌بینی و پنداشته‌اند که این گرانی از جانب من است.» مقتدر این را پذیرفت.

حامد از او خواست که سوی واسط رود که عاملان خویش را با آذوقه‌ای که آنجا هست به بغداد فرستد. مقتدر این را نیز پذیرفت.

از او خواست که از وزارت معافش بدارد که این را نپذیرفت.

حامد به واسط رفت و از کوشش در کار حمل آذوقه باز نماند تا کار نرخها سامان گرفت، سپس در غرهٔ ماه ربیع‌الاخر باز آمد که مردم از وی پیشواز کردند و کارش را سپاس داشتند.

وچنان بود که مقتدر وزارت را به‌علی بن عیسی عرضه کرده‌بود که‌نپذیرفته بودومقتدربدوخلعت داده بود وچیزش داده بود، بایك جامهٔ سیاه که با آن به نزد خلیفه شود چنانکه رسم وزیر بود، اما خواست که از این معاف‌شود وجبه را رها نکرد.

در این‌سال، ثمل‌غلام به اسکندریه هجوم برد وسردارشیعه و مردان‌کتامه را از آنجا برون‌کرد وسلاح بسیار واثاث وکالا و آذوقه از آنها بدست آورد که همه را تصرف کرد وهمه کسانی را که درزندانشان بودند رها کرد، آنگاه به‌کمك‌مونس خادم رفت که درفسطاط مصر فراهم شدند وبرای مقابله‌ونبرد ابوالقاسم‌شیعی سوی فیوم رفتند، جنی صفوانی ودیگر سرداران نیز باآنها بودند، مونس منزلها را کوتاه می‌کرد که در این‌باره اورا سرزنش‌کردند. گفت: «در راه مرگ‌می‌روید، شاید خدا آنها را از ما منصرف کند وکارشان راکفایت کند چنانکه از پیش کرده است.»

جنی صفوانی با یکی از سرداران ابوالقاسم روبروشد و او را هزیمت کرد وبسیاری از همراهان وی را بکشت، باقیمانده به فرار سوی ابوالقاسم رفتند که بیمناك شد و از فیوم سوی افریقیه بازگشت، یك روز مانده از صفر، کالای سبك خویش را ببرد وباقیمانده را به آتش بسوخت، راهی کم آب پیش گرفت که‌بسیاری از مردانش ازتشنگی‌جان‌دادند.

سخن از خبر حسین ابن‌منصور حلاج

در این سال، خبر حسین بن‌منصور حلاج را با مقتدر بگفتند که دستور داد هزار تازیانه به او بزنند و دو دست و دو پایش را ببرند، سپس او را بکشند و به آتش بسوزند.

این حلاج مردی بود گمراه و خبیث، در شهرها می‌رفت و جاهلان را فریب می‌داد و به کسانی چنان وامی‌نمود که سوی شخص مورد رضایت از خاندان محمد دعوت می کند، به اهل سنت چنان وامی‌نمود که سنی است، با کسانی که مذهب شیعه داشتند شیعه بود و با کسانی که مذهب اعتزال داشتند معتزلی بود، بعلاوه تردست و شعبده‌باز بود، به‌طب پرداخته بود، کیمیاگری را آزموده بود و همچنان حقه به‌کار می‌برد تا به‌وسیلۀ آن مردم نادان را فریفت، آنگاه دعوی خدایی کرد و از حلول سخن آورد و بر خدا عزوجل و پیمبران وی دروغهای بزرگ بست. کتابهایی از او یافت شد که در آن حماقتها بود و سخنان واژگونه و کفر عظیم. در یکی از کتابهای او آمده بود که غرق کنندۀ قوم نوح و هلاک کنندۀ عاد و ثمود منم. وچنان بود که به‌یاران خویش می‌گفت: «تو نوحی، تو موسایی، تو محمدی، من ارواح آنها را به‌پیکرهای شما بازآورده‌ام.» بعضی جاهلان پیرو او پنداشته‌اند که از نزد آنها غایب می‌شد و ناگهان از هوا بر آنها نازل می‌شد. دست خویش را برای گروهی تکان داد و درمها از آن فروریخت، ابوسهل بن‌نوبخت در جمع بود، گفت: «این را بگذار و یك درم به‌من ده که نام تو و نام پدرت بر آن باشد تا من به‌تو ایمان بیارم و گروهی بسیار با من ایمان بیارند.»

گفت: «چگونه، درصورتیکه چنین چیزی ساخته نشده؟»

گفت: «هر که چیزی را که حاضر نیست، حاضر کند، نساخته را بسازد.»

محمد بن‌یحیی صولی گوید: من این مرد را مکرر دیدم و با او سخن کردم، وی

را جاهلی دیدم که عاقل نمایی می کرد و کند گفتاری که فصاحت می‌نمود و فاجری که زاهدی می‌نمود و پشمینه‌می‌پوشید. نخستین کسی که‌بدو دست‌یافت‌علی‌بن‌احمد راسبی بود که از این حالت وی‌خبر‌یافت و اورا به‌بند کرد و به بغداد برد برشتری، واورا انگشت‌نما کرد وحکایت وی را با آنچه دربارهٔ وی بدانسته بود نوشت.علی ابن‌عیسی در ایام‌وزارت خویش به سال سیصدویکم اورا احضار کرد، فقیهان‌را نیز احضار کرد که با وی گفتگو کردند که در سخن فروماند.ازقرآن وفقه‌وحدیث‌چیزی نمی‌دانست، از شعر ولغت و اخبارکسان نیز، که وی را بکوفت وسیلی زد، آنگاه دستور داد تا وی را زنده در سمت غربی ، سپس در سمت شرقی آویختند که مردم او را ببینند، پس از آن در خانهٔ خلیفه بداشته شد. بنا کرد به وسیلهٔ سنت به‌کسان تقرب می‌جست، پنداشتند آنچه می گوید درست است، پس ازآن آزاد شد.

وچنان بود که ابن‌فرات در نخستین وزارت خویش حلاج را تعقیب کرده بود وموسی‌بن‌خلف به جستجوی وی بر آمده بود که او با غلامی از آن خویش گریخته بود، پس‌ازآن در همین‌سال بدودست یافتند واورا به حامدوزیر تسلیم کردند که به نزد وی بود.حلاج‌را به نزد حاضران مجلس خویش می‌برد که سیلی می‌خورد و ریشش را می کندند. روزی یکی از دوستان حلاج را به نام سمری احضار کرد وگفت: «مگرنگفتی که این، ناگهانی از هوابرشما نازل می‌شد؟»

گفت: «چرا»

بدوگفت: «من‌اورا در خانه‌ام رها کرده‌ام، تنها و بی‌بند،پس چراهرکجا بخواهد نمی‌رود؟»

آنگاه حامدوزیر، قاضی وفقیهان را احضار کرد وازآنها دربارهٔ‌حلاج‌فتوی خواست، شهادتهایی‌برضد وی‌دربارهٔ آنچه از اوشنیده شده بودفراهم آمد که کشتن وی را واجب می‌نمود. مقتدرآنچه را بروی ثابت شده بود وفتوایی را که فقیهان

داده بودند بدانست و به‌سالار نگهبانان خویش، محمدبن‌عبدالصمد، نوشت که‌وی را به عرصهٔ پل ببرد وهزارتازیانه‌اش بزند ودودست ودوپایش را ببرد که چنین کرد. سپس اورا به‌آتش بسوخت واین درآخر سال‌سیصدونهم بود.

در این سال سالار حج احمدبن‌عباس بود.

در این سال کار حلاج که نامش حسین بن منصور بود شهره شد و عاقبت کشته و سوخته شد[1].

سخن از خبر حسین بن منصور حلاج و سرانجام کار وی که کشته شدن و اعضاء بریدن بود[2]

به حامد بن عباس: در ایام وزارت وی، خبر رسید که حلاج جمعی از اطرافیان وپرده‌داران وغلامان نصر حاجب و یاران وی را فریب داده، واینکه وی مرده زنده می کند وجنیان خدمت اومی کنند و آنچه بخواهد به نزد وی حاضر می کنند واز معجزات پیمبران هرچه بخواهد به‌عمل می آورد. جمعی ادعا کردند که نصر بدو متمایل شده، گروهی از سمری ویکی از دبیران ویکی از هاشمیان سعایت کردند که وی پیمبر حلاج است وحلاج خدا است، عز الله وتعالی عما یقول الظالمون. آنها را

۱ــ دخویه مصحح چاپ اروپا بمناسبت مطالبی که در متن (دنباله) درباره حلاج آمده، دیگر اخبار وی را از منابع مختلف فراهم کرده و در ذیل صفحات جا داده که ترجمه آنرا از اینجا تا صفحه ۶۸۹۲ بهم پیوستیم. (م)

۲ــ تجارب الامم: ابن مسکویه.

بگرفتند و حامد با آنها گفتگو کرد، مقرشدند که سوی حلاج دعوت می کنند و به نزد آنها به درستی پیوسته که وی خدایی است که مرده زنده می کند.

این را با حلاج بگفتند که منکر آن شد و تکذیبشان کرد و گفت: «خدا نکند که من دعوی خدایی یا پیمبری کنم، من یکی هستم که خدا را عبادت می کنم (عزوجل) و نماز و روزه بسیار می کنم و کار نیك می کنم، نه جز آن.»

حامدبن عباس، ابوعمر و ابوجعفربن بهلول، هردوان قاضی، و جمعی از سران فقها و شاهدان را احضار کرد و در کار حلاج از آنها فتوی خواست. گفتند که درباره کشتن وی فتوی نمی‌دهند، تا چیزی که موجب کشتن وی باشد به نزد آنها معلوم شود و گفته مدعیانی راکه برضدوی چیزی گفته‌اند و گرچه روباروی گویند نمی‌توان پذیرفت مگر با دلیل یا اقرار.

نخستین کسی که کار حلاج را عیان کرد یکی از مردم بصره بود که درباره وی سخن آورد و گفت که یاران وی را می‌شناسد که در شهرها پراکنده‌اند و سوی وی دعوت می کنند، و او از جمله کسانی بوده که وی را باور داشته بود، سپس حقه بازی وی معلوم شد که از وی جدا شد و از جمع وی برون شد و با آشکار کردن کار وی به خدا عزوجل تقرب می‌جوید. ابوعلی، هارون بن عبدالعزیز اوارجی دبیر انباری، نیز براین گفته با وی متفق شد وی کتابی فراهم کرده بود که حقه‌های حلاج و حیله‌های وی را در آن آورده بود که در دست گروهی یافت می‌شد. در آن وقت حلاج در خانه سلطان مقیم بود و در گشایش بود و هر که می‌خواست به نزد وی شود اجازه می‌یافت. وی به نزد نصر حاجب بود، حلاج دو نام داشت: یکی حسین بن منصور و دیگری محمدبن احمد پارسی. وی نصر را فریب داده بود و فریبش براو مؤثر افتاده بود و درباره او میان اطرافیان بسیار سخن می‌رفت.

مقتدر حلاج را به نزد علی بن عیسی فرستاد که با وی سخن کند، او را در مجلس علی حاضر کردند، با وی سخنی درشت گفت. گویند: حلاج سوی علی پیش

رفت و آهسته بدو گفت: «به همین حد بس کن و چیزی میفزای و گرنه زمین را بر تو واژونه می‌کنم.» و سخنانی از این باب. پس علی بن عیسی از گفتگو با وی هراسان شد و از کار وی کناره گرفت. در این وقت او را به نزد حامد بن عباس بردند.

و چنان بود که دختر سمری یار حلاج را به نـزد حلاج برده بودند، در خانهٔ سلطان، و چندی به نزد وی مقیم بوده بود، آنگاه وی را به نزد حامد بن عباس بردند که از او دربارهٔ اخباری که از حلاج می‌دانست و مشاهداتی که از احـوال وی داشته بـود پرسش کند.

ابو القاسم بن زنگی گوید که به وقت ورود این زن به نزد حامد بن عباس حضور داشته بود، ابوعلی احمد بن نصر بازیار نیز از جانب ابو القاسم بن حواری حضور داشته بود تا آنچه را نقل می‌کند بشنود، حامد از او پرسید کـه دربارهٔ حلاج چـه می‌داند؟

گفت که پدرش سمری او را به نزد حلاج برد و چون بنزد وی در آمد چیزهای بسیار بدو بخشید که اقسام آنرا یاد کرد.

ابو القاسم گوید: این زن، نیکو کلمات و شیرین گفتار بود و نیک صورت. از جمله چیزها که دربارهٔ حلاج گفت این بود که بدو گفته بود: «ترا به سلیمان پسرم به زنی دادم که به نزد من از همه فرزندانم عزیزتر است. وی مقیم نیشابور است، بناچار میان زن وشوهر سخنی می‌رود یا چیزی از وضع او را نمی‌پسندی آنروز را روزه بـدار و آخر روز بربام برو وبر خاکستر ونمک درشت بایست و بر آن نظر کن و رو سوی من بدار و آنچه را از او نمی‌پسندی به من بگوی که می‌شنوم و می‌بینم.»

می گفت: «یک روز صبحگاه که از بام به خانه فرو می‌شدم دختر حلاج نیز با من بود و خود او پایین رفته بود، وقتی روی پله شدیم چنان بود که ما را می‌دید و او را می‌دیدیم، دخترش گفت: «وی را سجده کن.»

گفتم: «مگر کسی جز بر خدای سجده می کند؟»

می‌گفت: «حلاج سخن مرا که به‌دخترش می‌گفتم شنیدو گفت: آری، خدایی درآسمان وخدایی در زمین، لااله‌الاالله‌وحده.»

می‌گفت: «یک‌روز مرا به‌نزد خویش خواند ودست خویش را درآستین کرد ودرآورد که پراز مشک بود وبه‌من داد وچند بارچنین کرد. آنگاه به من گفت: این را جزوبوی خوش خود بنه که زن وقتی به نزد مرد می‌شود به بوی خوش نیازمند باشد.»

می‌گفت: «سپس مرا بخواندبه‌وقتی که دراطاقی برحصیری بودگفت: گوشهٔ حصیررا ازآنجا بلندکن وازآنچه زیرحصیر هست هرچه می‌خواهی بردار، وبه گوشه اطاق اشاره کرد، حصیر را بلندکردم، زیرآن دینار درهمهٔ کف‌اطاق‌پهن‌شده بودوآنچه‌دیدم مراخیره کرد.»

گوید: زن را نگه‌داشتند ودرخانهٔ حامد ببود تاحلاج کشته‌شد.

حامد در جستجوی یاران حلاج بکوشید و خبرگیران بـرآنها گماشت از جمله‌آنها حید ه وسمری و محمدبن‌علی‌قنایی معروف به ابن‌مغیب‌هاشمی به دست وی افتادند. ابن‌حماد نهان شد، خانهٔ وی را کاویدند ودفترهای بسیار ازآن گرفتند ونیز ازمنزل‌قنایی که برکاغذ چینی نوشته‌شده بود بعضی‌را به‌آب‌طلا نوشته‌بودند و در حریردیباپیچیده بودند وجلدچرم نکوداشت. جزونام یاران وی‌ابن‌بشروشاکررا یافتند، حامد از یاران حلاج که به‌دست‌وی افتاده بودند دربارهٔ آنها پرسش کـرد، گفتند که آنها دعوتگران ویند درخراسان.

ابوالقاسم‌بن‌زنگی گوید: بیشتر از بیست نامه‌نوشتیم که‌آنها را به حضـرت بفرستند اما جواب بیشتر نامه‌ها نیامد وضمن جوابها که رسید، گفته‌شده بودکه آنها را می‌جویند و همینکه بدست آمـدند فرستاده مـی‌شوند اما تـاکنون فـرستاده نشده‌اند.

گوید: درکتابهای موجود از نامه‌های یاران وی که به اطـرافرفته بودنـد

وسفارشها که دربارهٔ دعوت کسان به آنها کرده بود شگفتیها بود: دستورشان داده بود که کسان را از حالی به حالی برند واز مرتبه‌ای به مرتبه‌ای تا به‌نهایت مقصد برسند، واینکه باهرقومی باقتضای عقلشان وفهمشان سخن کنند وبه قدر پذیرفتن واطاعت‌کردنشان؛ وجوابها که به‌نامه‌های کسان داده بودند به کلمات‌رمز که‌جز نویسندگان وگیرندگان آنرا نمی‌دانستند.

ابوالقاسم‌بن‌زنگی گوید: روزی من وپدرم پیش روی‌حامد بودیم که‌ازمجلس خویش برخاست. سوی دارالعامه رفتیم‌ودر ایوان‌آن نشستیم، هارون‌بن‌عمرانـ صراف پیش روی پدرم حاضر شد و همچنان با وی سخن می کرد در این‌حال بود که غلام حامد که بر حلاج گماشته بود بیامد و به هارون اشاره کرد که با وی برود که او باشتاب برخاست و ما نمی‌دانستیم سبب چیست. اندکی ازنزدما غایب بود، آنگاه بازگشت ورنگش سخت پریده بود. پدرم‌از وضع‌وی‌حیرت کرد واز خبروی‌پرسش کرد.

گفت:«وقتی‌غلام گماشته‌به‌حلاج، مراخواند وسوی وی رفتم،به‌من گفت که به نزدحلاج درآمده وطبقی راکه هرروزه می‌باید برای اوببرد، همراه داشته. حلاج را دیده که اطاق را با پیکر خویش از سقف تا زمین واطراف آن‌پرکرده چنانکه‌در آن، جایی‌نبوده، ازآنچه دیده هراسان‌شده وطبق را از دست بینداخته وبا شتاب بازگشته. غلام می‌لرزید وتب کرده بود.»

گوید: درآن اثنا که از گفتهٔ وی به شگفتی بودیم فرستادهٔ حامدبیامدواجازهٔ ورود به نزد وی داد که وارد شدیم وازغلام‌سخن‌رفت،وی را پیش خواندوازقضیهٔ اوپرسش کرد که تب‌داشت وحکایت‌خویش را برای اونقل کرد که تکذیبش کرد و دشنامش داد وگفت: «از نیرنگ[1] حلاج هراس کرده‌ای (وسخنانی از این‌باب) خدایت لعنت کند، گمشو.»

۱ـ کلمهٔ متن:نیرنج، معرب نیرنگ.

گوید: غلام برفت و همچنان مدتی دراز ناپدار بود.

***

([1]حکایت کرده‌اند که مقتدر خادمی‌را به نزد حلاج فرستاد که پرندهٔ مرده‌ای همراه‌داشت و گفت: «این طوطی از آن پسرم ابوالعباس است که وی را دوست می‌داشت و اینک بمرد، اگر آنچه‌دعوی‌می‌کنی‌درست‌است این‌طوطی‌را زنده کن.»

راوی‌گوید: حلاج به کنار اطاقی که در آن بود رفت و پیشاب کرد و گفت: «هرکه را حال چنین باشد مرده زنده نمی‌کند، به نزدخلیفه‌بازگرد و آنچه‌رادیدی باآنچه از من شنیدی با وی‌بگوی.»

پس ازآن گفت: «بله، من کسی را دارم که اگر کمترین اشاره‌ای‌به او بکنم، پرنده را به‌حال نخستین بازمی‌برد.»

خادم‌باز گشت‌و آنچه‌رادیده‌بودوشنیده‌بود‌بامقتدر بگفت که به‌خادم گفت:«بروو بدوبگوی:«مقصوداینست که‌این‌پرنده‌به‌زندگی‌بازگردد،به‌هرکه‌می‌خواهی‌اشاره کن.»

حلاج گفت: «پرنده را به نزد من آر»: پرنده‌را که مرده بود به‌نزدوی‌حاضر کردند، آنرا برزانوهای خویش نهاد وباآستین خویش بپوشانید وکلماتی برزبان راند، آنگاه‌آستین خود را برداشت، پرنده زنده شده‌بودکه خادم‌آنرا به نزدمقتدر باز برد و آنچه را دیده بود با وی‌بگفت، مقتدر کس از پی‌حامدبن‌عباس‌فرستادو گفت:«حلاج‌چنان وچنان کرده.»

حامدگفت: «ای امیرمؤمنان، کشتن وی صواب‌می‌نماید وگرنه مردم مفتون وی می‌شوند»؛اما مقتدر درکشتن‌وی‌تردید کرد.

یکی از یاران حلاج گوید: سالی همراه وی به‌مکه رفتم. گوید: ازآن‌پس که حج‌گزاران به‌مکه باز گشتند در مکه بماند وگفت: «اگرمی‌خواهی‌بازگردی باز گرد که من سرآن دارم که از اینجا به ولایت‌هند روم.»

۱ــ از اینجا تاقسمتی‌ازصفحه بعد که‌باعلامت(م)جداشده در«تجارب‌الامم»نیست،درمتن «ذیل»البته(؟)بیرون‌آمده(م)

گوید: حلاج سیاحت بسیار می‌کرد و بسیار به سفر می‌رفت.

گوید: پس از آن بر دریا نشست که آهنگ هند داشت.

گوید: با حلاج تا دیار هند برفتم، وقتی آنجا رسیدیم، سراغ زنی را گرفت و سوی وی رفت و با وی سخن کرد، زن با وی به روز بعد وعده نهاد، پس از آن، زن با وی به کنار دریا شد، زن کلافی پیچیده همراه داشت که گره‌ها در آن بود، همانند نردبان.

گوید: پس از آن، زن کلماتی گفت و بر آن نخ بالا رفت. و چنان بود که پای خویش را در آن نخ می‌نهاد و بالا می‌رفت، چندان که از نظر ما نهان شد. حلاج باز گشت و به من گفت: «به خاطر این زن آهنگ هند داشتم.»)

***

گوید: پس از آن حامد یکی از کتابهای حلاج را یافت که در آن چنین بود که اگر انسان قصد حج کند اما میسرش نشود، در خانهٔ خویش بنای چهار گوشی بسازد که چیزی از نجاست‌ها بدان نرسد و کسی بدان در نیاید. وقتی ایام حج رسید اطراف آن طواف کند و مناسکی را که در مکه انجام می‌شود، انجام دهد، آنگاه سی یتیم را فراهم آرد و غذایی که میسرش باشد برای آنها فراهم کند و در آن خانه حاضرشان کند و آن غذا را به ایشان دهد و خدمتشان را به خویشتن عهده کند، آنگاه دستهایشان را بشوید و به هر کدامشان پیراهنی بپوشاند و هریك را هفت درم یا سه درم (تردید از ابوالقاسم زنگی است) بدهد و این به جای حج باشد.

گوید: پدرم این کتاب را می‌خواند، وقتی این فصل را به سر برد ابوعمر قاضی به حلاج نگریست و گفت: «این را از کجا آورده‌ای؟»

گفت: «از کتاب الاخلاص حسن بصری.»

ابوعمر بدو گفت: «ای مهدور الدم دروغ آوردی، کتاب الاخلاص حسن بصری را در مکه استماع کرده‌ایم، چیزی از آنچه گفتی در آن نیست.»

گوید: همینکه ابوعمر گفت: «ای مهدور الدم.» حامد بدو گفت: «آنچه را گفتی

بنویس.» مقصودش مهدورالدم‌بود، اما ابوعمر خویشتن را به‌گفتگو باحلاج مشغول داشت، حامد اورا نگذاشت که مشغول‌نمایی کند وبا وی اصرار کرد چندان که مخالفت میسرش نبود وروابودن خون‌وی را نوشت. پس از او حاضران‌مجلس نیز نوشتند. وقتی حلاج صورت حال را بدانست گفت: «پشت من‌مصون است وخونم حرام، روانیست که برضد من تأویلی کنید که آنرا مباح کند، اعتقاد من اسلام است‌و مذهبم سنت، دربارهٔ سنت کتابها از من‌به‌نزد وراقان هست، خدارا، خدارا، دربارهٔ خون من رعایت کنید.»و پیوسته‌این گفتار راتکرار می کرد و آن گروه‌خطهای‌خویش را می‌نوشتند تا مکتوب به خط عالمان حاضر، کامل‌شد وحامد آنرا به نزدالمقتدر بالله فرستاد.

جواب‌آمد که اگر فتوای قاضیان دربارهٔ وی چنان است که عرضه داشته‌ای وی‌رادرجایگاه‌نگهبانان‌حاضر کن‌وهزارتازیانه‌اش‌بزن،اگرنمرد دستوربده رو دست و دوپایش را ببرند، پس از آن گردنش را بزن وسرش را نصب کن وپیکرش را بسوزان.

حامدسالار نگهبانان راحاضر کردودستخطرا بدوداد که‌بخواندودستورش‌داد که حلاج را بگیرد وفرمان را دربارهٔ وی اجرا کند. اما ازاین‌ابا کردو گفت که‌بیم دارد که حلاج را از وی‌بگیرند.» همسخن شدند که پس از تاریك شدن شب‌بیاید و گروهی از غلامانش همراه وی باشند،گروهی نیزبراستران: «مانند استربانان که حلاج را بر یکی از استران نهند و در انبوه قوم درآرند، بدوسفارش کرد که‌گوش به حلاج ندهد، بدوگفت: «اگر به توگفت که در دجله وفرات‌برای تو طلا و نقره روان می کنم، تازیانه را از اوبرمگیر، تا چنانکه فرمان‌یافته‌ای‌وی را بکشی.»

محمدبن‌عبدالصمد، سالار نگهبانان،چنان کرد وهمان شب او را به ترتیبی که یادشد ببرد. غلامان حامد با وی برنشستند تا او را به پل رسانیدند. محمدبن‌

عبدالصمدومردان وی، شب را به دور جایگاه به‌سر کردند،وچون صبحگاه‌سه‌شنبه شد،شش روزمانده ازذی‌قعده، حلاج را به عرصهٔ جایگاه بردند، جمعی انبوه از عامه فراهم‌آمدند که به شمار نبودند، به جلاد دستور داد که هزار تازیانه به اوبزنند که زده شد اما آخ‌نگفت وبخشش‌نخواست.

گوید: وقتی به سیصدتازیانه رسید به محمدبن‌عبدالصمدگفت: «مرا به نزد خویش بخوان که برای تواندرزی دارم که به نزد خلیفه همانند فتح قسطنطنیه است.»

گفت: «به من گفته‌اند که چنین می گویی وبیشتر از این، اما برای برگرفتن تازیانه از توراهی نیست.»

حلاج خاموش ماند تاهزارتازیانه بدوزدند، پس از آن دستش بریده شد، سپس پایش،پس از آن گردنش زده‌شد وپیکرش سوخته‌شد، سپس‌سراورابه‌خراسان بردند.

یاران حلاج ادعا کردند که آنکه تازیانه خورد یکی از دشمنان‌حلاج‌بود که همانند حلاج شده بود. بعضی ازآنها دعوی کردند که حلاج را دیده بودند ویا وی سخن کرده بودند، در این باب مهملاتی‌گفتند که در خور نوشتن نیست، وراقانرا احضار کردند وقسمشان‌دادند که‌از کتابهای حلاج چیزی نفروشند ونخرند، مدت حلاج ازآنوقت که دستگیرشد تا وقتی که کشته شد هشت‌سال‌وهفت‌ماه‌وهشت روز بود.

***

[1]حامد حکایت می‌کرد که حلاج را در خانه‌های راسبی گرفته بود. یکبار دعوی پارسایی می‌کرد، باردیگر می گفت که وی مهدی است، پس از آن بدوگفت:«چگونه ازپی‌این خداشدی؟»

---

۱ ـ همدانی.

راوی گوید: سمری جزوگرفته شدگان بود. حامد بدو گفت: «چه چیز ترا به تصدیق وی وادار کرد؟»

گفت: «در زمستان با وی به استخر رفتم، بدو گفتم که خیار را دوست دارم دست خویش را به پای کوهی زد و از میان برف خیاری سبز درآورد و به من داد.»

حامد بدو گفت: «آنرا خوردی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «دروغ گفتی ای پسر هزار زناکار، وصدهزار زناکار، فکش را به درد آورید.» پس غلامان اورا بزدند واو بانگ می‌زد که از این بیم داشتیم.

گوید: حامد حکایت کرد که از یك مدعی نیرنگ دیده بود که میوه درمی‌آورد اما چون به دست انسان می‌رسید پشکل می‌شد.

از جمله کسانی که گرفته بود یکی بود هاشمی که کنیهٔ ابوبکر داشته بود و حلاج اورا کنیهٔ ابومغیث داده بود، که یاران وی را پرستاری می کرده بود ومراقبتشان می کرده بود.

محمدبن‌علی‌بن‌قنانی (کذا) رانیز گرفتند وازخانهٔ وی جعبه‌ای سر به‌مهر گرفتند که‌درآن شیشه‌ها بود پراز پیشاب حلاج ومدفوع وی که آنرا گرفته بود که از آن شفا جوید.

وچنان بود که وقتی حلاج حضور می‌یافت پیش از این‌ نمی‌گفت که: «لااله‌الاانت، بد کردم وباخویشتن ستم کردم، مرا بیامرز که گناهان راجز تو نمی‌آمرزد.»

وچنان شد که دجله فزونی گرفت و یاران حلاج دعوی کردند که به سبب خاکستر پیکروی بود که در دجله افکنده بودند. جمعی از یاران وی دعوی کردند که وی‌را درراه مزوان دیده بودند برخری وبه آنها گفته بود: «من اسبی

را بـه صورت خودم کردم، چنانکه این گـاوان پنداشته‌اند آن کشتـه شده مـن نبودم،

نصر حاجب می‌گفته بود اورا به ستم کشتند.

از جمله شعر حلاج اینست:

«قلب خـویش را هرگـز آسوده ندیدم

«وچگونه تواند بود که مرا

«برای تیرگی مهیا کرده‌اند.

«به راه غرور رفتم وای شگفتا

«از کسی که در راه خطرناك

«نجات می‌جوید.

«گویی من میان موجها هستم

«که مرا وارونه می کند

«وبالا وپایین می‌برد.

«غم به‌دل دارم و آتش درجگر،

«گریه شاهد من است

«ازدیده‌ام شهادت بخواهید.»

وهم ازشعر اوست:

«جام، شکایت از غم شما را

«برای من آسان کرد

«باده نوشان را ازجام گله نیست

«گیرم به دعوی گویم که بیمار ونزارم

«پس چرا خوابگاه من همه خاراست.

«هجرانی است غم انگیز و وصالی که

«از آن خرسند نمی‌شوم،
«چرا فلك به نامرادی من همی گردد
«وهرچه اشکم بیشتر شود
«آشفتگیم را فزونتر کند
«گویی شمعی هستم که
«می گرید وفرو می‌ریزد.»
وهم ازشعر اوست:
«جان به‌چیز ممنوع، حریص است
«وریشهٔ حادثات گونه‌گون است.
«جان را به‌چیز دور افتاده کشش هست
«وجان، چیز نزدیك را تباه می کند،
«همه کس درپی تدبیری است
«که امید دارد که با آن
«زیان را براند وسود را بکشاند.»
وهم او راست:
«هرچه بلیه برمن هست
«ازمنست
«ای کاش مرا از من می گرفتند
«می‌خواستی که راز مرا بیازمایی
«در صورتیکه از مقصود من
«خبرداشتی،
«مرا از غیر تو بهره‌ای نیست
«به‌هرگونه که خواهی مرا بیازمای

بعضی از صوفیان دعوی کرده‌اند که حلاج به مقام کشف رسید و راز را بدانست و راز راز راز را نیز بدانست و این را ضمن این گفتار برای خویشتن دعوی کرد:

«شورهای اهل حق
«مؤید شور من است
«و رازهای اهل راز
«به نزد من آشکار است.»

و هم از اوست:

«خدا داند که عضوی از اعضایم نیست
«مگر که یاد تو نهایت مراد اوست
«وقتی دم زنم تو در دم منی،
«و بسبب تو است که جانم
«در مجاری خویش رواست
«اگر دیده‌ام از پس جدایی تو
«بجز تو بی نگریسته
«از بینایی محروم باد
«یا اگر جانم از پس دوری
«با مخلوقی دیگر الفت گرفته
«هرگز به مراد نرسد.»

حکایت کنند که گفته بود: «خدایا تو با آنکه بیازاردت محبت کنی، چگونه با آنکه در راه تو آزار بیند محبت نکنی.» و چنین خواند:

«دیده‌ام مایهٔ بیماری منست

«وای از دلم ودستاورد دلم.
«ای که بیماری را برمن انداخته‌ای
«مرا در قبال بیماری‌یاری کن.»

و چنان بود که ابن‌نصر قشوری بیمار شده بود، طبیب برای وی سیب تجویز کرد که یافت نشد، حلاج به دست خویش به هوا اشاره کرد وسیبی به آنها داد که از این شگفتی کردند و گفتند: «این را از کجا آوردی؟»

گفت: «از بهشت.»

یکی از حاضران بدو گفت: «میوهٔ بهشت تغییرپذیر نیست، اما دراین‌سیب کرمی‌هست.»

گفت: «از آنرو که از خانهٔ بقا به خانهٔفنا آمده‌وچیزی از بلابر آن افتاده.» که پاسخ وی را از کارش نکوترشمردند.

حکایت کنند که شبلی به زندان به نزدحلاج درآمد،دیدش که نشسته بود وبر خاك‌خطمی کشید. پیش‌روی وی‌بنشست‌چندان که‌ملول‌شد آنگاه‌حلاج‌چشم به‌آسمان برداشت و گفت: «خدایا هرحقی را حقیقتی هست وهرخلقی را طریقتی وهرپیمانی راوثیقتی.» سپس گفت: «ای شبلی، چگونه می‌بینی کسی را که مولایش اورا از خویشتن‌گرفته وبه‌بساط انس خویش‌رسانیده.»

شبلی گفت: «این چگونه باشد؟»

گفت: «وی را از خویشتن گرفته وبه قلبش بازپس داده که از خویشتن مأخوذ است وبه قلب خویش مرجوع. گرفتنش از خویشتن عذاب‌داده‌است وبازبردنش به قلبش، به‌قرب رسانیدن، خوشا آنکس که اطاعت وی کند و خورشید حقیقت از قلب وی طالع باشد.» آنگاه چنین خواند:

«خورشید دوستدار تو شبانگاه برآمد

«وروشنی بخشید که هرگزغروب ندارد.

«خورشید روزازپی شب طلوع می کند .

«اما خورشیدِدلها هرگزغروب نمی کند.»

گویند: حلاج از آنروحلاج نام گرفت کـه راز دلها را بـدانسته بـود و جـان کلام را برون می کشید، چنانکه حلاج با حـلاجـی ، خالص پنبه را بـرون می کشد.»

به‌قولی چنان بود که در واسط بردکان حلاجی می‌نشسته بود ، حـلاج بـه حاجتی رفت وچون بازآمد پنبه را که بسیار بود حـلاجی شده دید و او را حلاج نـامید .

بعضی ازصوفیان حلاج را پذیرفته‌اند وگـویند: وی اسم اعظم خـدای را می‌دانسته بود، بعضی دیگر اورا نمی‌پذیرند و گویند: فریبکاری بود.

گویند: شبلی فاطمهٔ نیشابوری‌را بنزد حلاج فرستاد به‌وقتی که دستش بریده شده‌بود، بدو گفت:«به‌حلاج بگوی:خدای ترا بررازی از رازهای خویش امین کرد اما آنرا برملا کردی وتیزی آهن را به‌توچشانید، اگر پاسخت داد جـواب وی را به‌خاطرسپار، سپس ازاو پرسش کن ازتصوف که‌چیست؟» وچون فاطمه‌به‌نزد حلاج رسیدوی چنین خواند:

«...[1] وقتی صبرمغلوب‌شد.

« درمورد کسی همانندتو

«چه‌خوش که پرده دریده شود

«اگرمردم ملامتم کنند

«روی تو عذرگوی‌منست.

«ای ماه تمام

۱ـــ متن افتاده‌دارد.

«گویی ماه تمام

«به‌روی تو نیازمند است.»

این شعر از حسین بن ضحاک خلیع باهلی است.

آنگاه به‌فاطمه گفت: «به‌نزد ابوبکر شو و بدو بگوی: ای شبلی به‌خدا رازی از او را برملا نکردم.»

بدو گفت: «تصوف چیست؟»

گفت: «آنچه من در آنم، به‌خدا هیچ‌وقت نعمت را از بلیت فرق نکردم.»

فاطمه به‌نزد شبلی رفت و سخنان حلاج را باوی باز گفت.

شبلی گفت: «ای گروه مردم، پاسخ اول برای شماست و پاسخ دوم برای من.»

گویند: وقتی دست و پایش بریده شد بانگ زد و گفت:

«به‌حرمت محبتی که روزگار

«در تباه کردن آن طمع نیاورده بود

«هنگام هجوم بلیه

«مرا نه باك بود

«نه محنت دیدم

«هر عضو و بند مرا که بریدند

«یادی از شما در آن بود.»

یکی از صوفیان بر دار حلاج نوشته بود:

«می‌باید سینهٔ تو برای رازها

«قلعه‌ای باشد نا گشودنی

«فقط سفلگان از راز

«سخن می‌کنند و آنرا برملا می‌کنند.»

* * *

[۱] وهم دراین سال (سال‌سیصدم) حسین‌بن منصور حلاج زنده برسمت‌شرقی آویخته شد، به‌روز چهارشنبه وپنجشنبه. برسمت غـربی نیز، به‌روزجمعه وشنبه، دوازده روزمانده ازربیع‌الآخر.

وهم دراین سال (سیصدویکم) درشوش حسین‌بن منصور حـلاج را گرفتند و به‌دست‌عبدالرحمان نایب علی بن احمد راسبی افتاد، نامه‌ها و رقعه هـا از او بدست آمد کـه چیزهای مرموز در آن بـود، سپس اورا ببردند ووارد مـدینةالسلام کردند، برشتری، غلامی از آن وی با وی بود، برشتر دیگر، هردو انگشت‌نما. بسر او بانگ‌زدند که‌این‌یکی‌ازدعوتگران‌قرمطیان‌است او رابشناسید، پس‌ازآن به‌زندان شد، سپس علی‌بن‌عیسی وزیر او را احضار کرد وباوی گفتگو کرد ومعلوم شد کـه قرآن نخوانده، از فقه و حـدیث واخبار وشعر ولغت چیزی نمی‌دانست، علی بن‌ـ عیسی بدو گفت: «طهارت وفرایض را به‌تو بیاموزیم برایت ازرساله‌هایی که ندانی درآن چه‌می‌گویی سودمندتر است. وای تو تاچند به‌مردم می‌نویسی مبارکباد نور شعشعانی، ترا به‌تأدیب نیاز مبرم هست.» آنگاه دستور داد تاوی را زنـده برسمت شرقی‌درجایگاه نگهبانی بیاویختند، پس‌ازآن درسمت غربی، که مردم اورا بدیدند. آنگاه وی را به‌خانه سلطان بردند وآنجا بداشته کردند. باتظاهر به‌سنت کسانـی از اهل خانۀ خلافت را استمالت کردکـه به‌وی مایل شدند و از وی تبرك می‌جستند و دعا گفتن می‌خواستند که اخباروی بیایدانشاءالله.

سخن ازکسانی که دراین سال (سیصدونیم) درگذشتند

۱ـ المنتظم: ابن‌جوزی.

حسین بن منصور بن محمی، حلاج، که کنیهٔ ابومغیث داشت و به قولی ابوعبدالله، جد وی محمی گبری بود، از مردم بیضای فارس. حسین در واسط بزرگ شد و به قولی در شوشتر، آنگاه به بغداد رفت و با صوفیان آمیزش کرد و جنید و نوری و جز آنها را بدید. آشفته‌کار بود. بعضی وقتها پشمینه می پوشید، بعضی وقتها جامه‌های رنگین می‌پوشید، بعضی اوقات جبه و عمامه می‌پوشید و با قبا در هیئت سپاهیان حرکت می کرد در شهرها بگشت، به هند و خراسان و ماوراءالنهر و ترکستان رفت، کسانی با وی به‌عنوان مغیث نامه می‌نوشتند و کسانی به‌عنوان مقیت[1] کسانی او را مصطلم[2] می نامیدند و کسانی مجبر[3] حج کرد و مجاور شد، آنگاه به بغداد آمد و ملك اندوخت و خانه‌ای ساخت، مردم دربارهٔ وی اختلاف کردند، گروهی می گفتند: «جادوگر است.» گروهی دیگر می گفتند: «صاحب کرامتهاست.» گروهی می گفتند: «واقف اسرار است.» (یا ریاکار)[4]

ابوبکر صولی گوید: حلاج را دیدار کردم و با وی نشستم، جاهلی دیدم که عاقل نمایی می کرد و خرفی متظاهر به کمال و بدکاری که زاهدی می‌نمود، ظاهر وی آن بود که زاهد و صوفی است و چون خبر می‌یافت که مردم شهری عقیدهٔ اعتزال دارند معتزلی می‌شد، اگر عقیدهٔ امامت داشتند امامی می‌شد و چنان وامی‌نمود که دانشی از امام آنها به نزد وی هست. اگر اهل سنت را می‌دید سنی می‌شد. تردست بود و کسان را مفتون می کرد، به طب پرداخته بود، کیمیاگری را آزموده بود، با وجود جهالت زرنگ بود و در شهرها می‌رفت.

احمد محاسب گوید: معتضد مرا سوی هند فرستاد، یکی با من در کشتی بود

۱ـ مغوض. ۲ـ ریشه برانداز. ۳ـ اصلاحگر.

۴ـ کلمهٔ متن: متمس که معنی واقف اسرار و ریاکار را از آن می توان گرفت و قرینه‌ای بر انتخاب یکی از دو معنی نیست.

به‌نام حسین پسرمنصور، وقتی از کشتی برون شدیم بدو گفتم: «برای چه اینجا آمده‌ای؟»

گفت: «برای آنکه جادوبیاموزم وخلق را سوی خدای تعالی دعوت کنم.»

ابوالحسن احمدبن یوسف گوید: حلاج به‌هروقتی به‌چیزی دعوت می کرد به‌ترتیبی که هر گروه را خوش آید.

گروهی از یاران وی به‌من گفتند: وقتی دراهواز وولایت آن، مردم به حلاج وخوردنی‌ها ونوشیدنی‌ها که درغیر موسم برای آنها برون می آورد ودرمهایی که آنرا درمهای قدرت می‌نامید دل‌باخته شدند، با ابوعلی جنابی سخن کردند. به‌آنها گفت: «این چیزها درجاهایی محفوظ مانده که دربارهٔ آن حیله می‌شود، وی را به‌یکی ازخانه‌های خویش ببرید که منزلگاه وی نباشد وبگویید دودسته خار از آن درآرد، اگرچنان کرد وی‌راباورداریدی.»

گوید: سخن وی به‌حلاج رسید واینکه گروهی دراین صدد هستند وازاهواز برون شد.

عمروبن‌عثمان حلاج رالعن می گفت ومی گفت:«اگربه‌دست‌من‌افتد به‌دست خویشتن‌اورا می کشم.» آیه‌ای از کتاب خدای راخواندم. گفت: «توانم که‌همانند آن‌تألیف کنم‌یابگویم.»

ابویعقوب اقطع گوید: دخترم را به‌زنی به‌حلاج، حسین‌بن منصوردادم که نکویی رفتار وی را دیده بودم، اما پس ازاندك مدتی معلوم شدکه وی جادوگر و حیله‌گر وخبیث وکافر است.

مصنف‌گوید: اعمال وگفتارها واشعار حلاج بسیاراست و من اخبار او را درکتابی آورده‌ام که آنرا«القاطع لمجال‌اللجاج القاطع بمحال‌الحلاج» نام‌داده‌ام، هرکه اخبار وی را بخواهد درآن‌بنگرد. این‌مرد کلمات صوفیانه می گفت.وسخنان نکو، سپس آنرا به‌چیزهای ناروا می‌آمیخت. اشعارش نیز چنین بود، از جمله

اشعار منسوب به‌وی اینست:

«مقدس باد آنکه ناسوت وی
«راز جلوهٔ لاهوت نافذ اورا
«عیان کرد
«آنگاه درخلق خویش آشکارا
«به‌صورت خورنده‌ونوشنده
«آشکارشد
«چنانکه خلق وی، اورا
«چنانکه چشم، چشم را بیند
«معاینه‌دیدند.»

وقتی خبر وی شیوع یافت اورا گرفتند وبداشتند و با وی مناظره کردند و جمعی را گمراه کردکه ازنوشیدن‌پیشاب‌وی شفا می‌جستند وتا آنجاکه گروهی مردم‌نادان گفتند: «اوخداست ومرده را زنده‌می کند.»

ابوبکر صولی گوید: نخستین کسی که به‌کار حلاج پرداخت،ابوالحسین‌ـ علی‌بن احمد راسبی بودکه وی را باغلامی ازآن وی وارد بغدادکرد، بردوشتر و آنهارا انگشت‌نماکرد واین درربیع‌الاخر سال سیصدویکم‌بود. همراه آنها نامه‌ای نوشت که به‌نزد وی شاهد اقامه شده که‌حلاج دعوی خدایی دارد و قائل به حلول است.

درهمین‌سال،علی‌بن‌عیسی اورا احضارکرد، فقیهان را نیز احضارکردکه‌با وی مناظره کردندکه درسخن فروماند، معلوم شدکه از قرآن وغیر قرآن چیزی نمی داند، پس ازآن بداشته شد، آنگاه وی را به‌خانهٔ خلیفه بردند که بداشته شد.

صولی گوید : به‌قولی درآغازکار خویش سوی شخص مورد رضایت از

خاندان محمد دعوت می‌کرد. دربارهٔ وی سعایت کردند کـه تازیانه خورد. وچنان بود که چیزی ازشعبدهٔ خویش را به‌نادان وامی‌نمود، وقتی اطمینان می‌یافت وی را دعوت می‌کرد که وی خداست. جزو کسانی کـه دعوتشان می‌کـرد ابوسهل بن‌ـ نوبخت را دعوت کرد، که بدو گفت: «جلو سرمن موی برویان.» پس از آن کارش بالاگرفت چندان که نصرحاجب ازاودفاع کرد که بدوگفته‌بودند: «حلاج سنی‌است ورافضیان می‌خواهند اورا بکشند.»

درکتابهای وی آمده بود که: من غرق کنندهٔ قوم نوحم و هـلاك کنندهٔ عـاد وثمود.

وچنان‌بود که به‌یکی‌از یاران‌خویش‌می‌گفت: «تو نوحی» وبه‌دیگری‌می گفت: «تو موسایی»وبه‌دیگری‌میگفت:«تو محمدی که‌ارواح آنهارابه‌اجسام‌شماباز آورده‌اند.» حامدبن‌عباس،وزیر، کتابهایی‌ازوی‌یافته بود که درآن‌چنین آمده‌بود: وقتی انسان‌سه روزوسه‌شب‌روزه‌بداردوافطار نکندوبه‌روزچهارم‌چندبرگ کاسنی بگیرد و باآن‌افطار کند،ازآن پس وی راازروزهٔماه‌رمضان بی‌نیاز کند. واگر به‌یك شب‌دورکعت نماز کند، ازاول تا صبحگاه ازآن پس وی را ازنماز بی‌نیاز کند. واگـر به‌یك روز همه دارایی آنروز خویش را صدقه دهد وی را اززکات بی‌نیاز کند. واگر اطاقی بنیان کند وروزی چند روزه بدارد، آنگاه چندبار برهنه برآن طواف کند وی‌را ازحج بی‌نیاز کند واگردر گورستان قریش بـه‌نزد قبر شهیدان رود وده روز آنجـا بماند ونماز کند. ودعا گوید وروزه بداردوجز با اندکی نان جوین ونمك درشت افطار نکند،این، وی را درباقی عمر ازعبادت بی‌نیاز کند. پس فقیهان وقاضیان به‌نزدحامد احضارشدند. بدو گفته شد:«این کتاب را می‌شناسی؟»

گفت: «این کتاب السنن حسن بصری‌است.»

حامد بدو گفت: «مگربه‌آنچه دراین کتاب هست اعتقاد نداری؟»

گفت: «چرا این کتابی است که مطابق آنچه درآن است خدا را پـرستش

می‌کنم.»

ابوعمر قاضی بدو گفت: «این نقض شرایع اسلام است.» آنگاه با وی سخن کرد، عاقبت ابوعمر بدو گفت: «ای مهدورالدم.» و روابودن خون وی را نوشت. فقیهان نیز از او پیروی کردند و به کشتن حلاج فتوی دادند و خونش را روا کردند. این را به مقتدر نوشتند که نوشت: اگر قاضیان به کشتن وی فتوی داده‌اند و خونش را روا کرده‌اند، محمد بن عبدالصمد سالار نگهبانان حضور یابد و هزار تازیانه به او بزند اگر تلف نشد، گردنش را بزنند.

گوید: از پس عشا حلاج را حاضر کردند، جمعی از یارانش نیز با وی بودند بر استران پالاندار، همانند استربانان، که وی را بر یکی از آن بنهند و در انبوه قوم ببرند. وی را ببردند و شب را به دور وی به سر کردند. صبحگاه روز سه‌شنبه، شش روز مانده از ذی‌قعده، بیرونش آوردند که او را بکشند. در بند خویش گردنفرازی می‌کرد و می‌گفت:

«همدم من به چیزی از ستم
«منسوب نیست
«همانند آنچه می‌نوشید
«به من نوشانید
«چنانکه مهمان دربارهٔ مهمان می‌کند.
«وقتی جام به گردش آمد
«سفرهٔ چرمین و شمشیر خواست
«هر که به تابستان با اژدها
«باده نوشد، چنین باشد.»

پس هزار تازیانه بدو زدند، پس از آن دستش را بریدند، پس از آن پایش را بریدند و سرش را بریدند، و پیکرش را سوختند و خاکسترش را در دجله افکندند.

ابوعمروبن‌حیویه گوید: وقتی حلاج را بـرون آوردند که او را بکشند، جزومردم برفتم وچندان تلاش کردم که اورا دیـدم، به‌یاران خـویش گفت: «ازاین هراسان مباشید که من ازپس سی‌روز بنزد شما بازمی گردم.»

این روایت درست است که درآن تردیـد نیست و حـال این مـرد را فاش می کند که مردی حقه‌باز بوده و تا به‌وقت مرگ با عقل مردم بازی می کرده‌است .

قاضی ابوالعلاء گوید: وقتی حسین‌بن منصور را برون آوردنـد کـه او را بکشند چنین خواند:

«درهرسرزمین، قرارگاهی جستم

«اما درهیچ سرزمینی قرارگاهی نیافتم

«پیرومطامع خویش شدم که مرا

«بندهٔ خویش کرد

«اگرقناعت کرده بودم آزادبودم.»

ازجمله حوادث سال سیصدودوازدهم این بود که نازوك درجایگاه نگهبانی بغداد بنشست، سه‌تن ازیاران حلاج را بنزد وی حاضر کـردند کـه حیدره بـود و شعرانی وابن منصور.ازآنها خواست که ازمذهب حـلاج بازآیند کـه نپذیرفتند و گردنهاشان زده شد، سپس آنهارادرسمت شرقی بغدادبیاویخت و سرهایشان را در سمت غربی بردیوارزندان نهادند.

***

من‌اخبار حلاج‌را درکتابی فراهم‌آورده‌ام وچنان بود که‌حلاج مصاحبت جنید وعمروبن‌عثمان مکی داشته‌بود.درآغازکاردرآفاق گشته‌بودو گرسنگی‌دیده‌بود وتنهایی کشیده بـود، اما در سرش ریـاست طلبی و گردنفـرازی‌ای بود. وقـتی تمرد کرد وازدایرهٔ ایمان برون‌شد خدا کسی‌را براو مسلط کرد که ازاوانتقام گرفت،

۱- تاریخ‌الاسلام‌ذهبی.

عالمان به کفروی فتوی دادند، جمعی از عامیان وجاهلان و پیروان هربسانگزن که جادووشعبده وحال واشارات وی را که صوفیان متأخر به‌کار می‌برند دیده بودند مفتون‌اش شدند چندان که اورا خدا شمردند وبه‌خداییش معتقد شدند.

امام ابوحامد درمشکاةالانواردربارهٔ او به‌عذرجویی پرداخته وگفتارهای وی را به‌محمل‌های نکو تأویل کرده که ازروش مخاطبهٔ عربی به‌دوراست.

ابوسعید نقاش،درتاریخ‌الصوفیه گوید:بعضی‌ازصوفیان‌حلاج‌را به‌جادوگری منسوب داشته‌اند، وبعضی دیگر اورا به‌زندقه منسوب داشته‌اند. ابوعبدالرحمن سلمی اختلاف صوفیان را دربارهٔ حلاج حکایت کرده سپس گوید: وی‌به‌رد‌نزدیکتر است. خطیب ؛ وی را ردکرده وجادوگری و ضلالت وی را توضیح کرده. ابن جوزی اورا گمراه شمرده، ابن خلکان گفته که بیشترعالمان روزگار حلاج‌به‌روا بودن خون‌اش فتوی‌داده‌اند.

ابوبکربن ابی سعدان گوید: حلاج فریبکاری حقه‌باز بود.

عمروبن عثمان مکی گوید: حلاج شنیدکه من قرآن می‌خواندم، گفت : «می‌توانم که‌همانندآن‌بگویم.»

بدو گفتم: «اگربرتو تسلط یافتم قطعاً ترا می‌کشم.»

ابویعقوب اقطع وجعفر خلدی گفته‌اند که حلاج کافری خبیث بود.

آنگاه سال سیصدودهم درآمد.

سخن از رخدادها که به‌سال سیصدودهم بود از اخبار بنی‌عباس

دراین سال المقتدربالله بیمارشد، بیماری‌ای سخت. گویند ام موسی پیشکار، نامه‌ای به‌نزدیکی از کسان‌وی فرستادو از تصدی خلافت باوی سخن کرد، این برالمقتدربالله ومادرش وهمه‌خواص‌وی‌فاش‌شد. ام‌موسی را گرفتند، باخواهرش ام‌محمد وبرادرش احمدبن‌عباس، ومالهایی از آنها گرفتند وسپرده هایی که به‌نزد کسان‌داشتند گرفته‌شد، درباره‌ٔ احمدبن‌عباس‌شایعه‌گویی‌وعیبجویی‌بسیارشد، برای‌وزارت‌از کسانی‌نام‌برده‌شد گفتند: علی‌بن محمد فراتی را برون می‌آرند که وزارت را عهده‌کند. گفته شد، علی‌بن عیسی را به‌تصدی وزارت مجبورمی‌کنند. گفته شد: ابن حواری، گفته شد ابن ابی‌البغل، رقعه‌ای نوشتند ودرخانه‌ای که سلطان درآن بود افکندندکه درآن چنین آمده بود:

«به‌خلیفه بگوی که اگر

«درکار داوری انصاف داری

«به‌من بگوی وزیرما کیست؟

«تا مقرشویم وبشناسیم.

«حامد است؟ که پیری سست نیرو
«و وامانده است
«یا ابن ابی عیسای بخیل،
«که ممسك است و کم عطا،
«با آنکه به‌نزد زیدان برای مشورت
«علف می‌چرد
«یا ابن بسطام است؟ زود بگوی
«یا جوان باتانی یاظریف معطر
«یا پیر عفت‌نمای
«یا نو آمده ایست که ندانیم
«از کدام سوی‌می گردد.»
جوان باتانی ابن خصیبی بود و پیر عفت‌نمای، ابن ابی‌البغل.

دراین سال سلطان، سالار نگهبانان بغداد را در مقابله باعامه ناتوان دید و او را معزول کرد و نگهبانی خویش را به‌نازوك معتضدی داد که به‌روز نخستین شدت عمل وی معلوم شد و کار را چنان راه برد که هیچ کس نبرده بود. پیادگان را که آتشان تند بود گوشمال داد و با آنها نبرد کرد چندان که به اطاعت آمدند و نیازهای خویش را با تذلل ازاو گرفتند. وقتی که به‌کار گماشته شد وردجله وزاهریه جای داشت، آهنگ خانهٔ وی کرده بودند که آنرا بسوزند. نازوك از غلامان کمك گرفت و آنها را پراکنده کرد، نصر حاجب نیز که سبب گماشته شدن وی بود اورا برضدشان کمك داد زیرا خبر یافته بود که در ناحیهٔ سوق‌الثلثا عروسی را بنزد شوهرش می‌برده بودند، یکی از ابنای پیادگان با جمعی از آنها برفت وعروس را بگرفت و به خانهٔ خویش برد و با وی کاربد کرد، سپس او را سوی کسانش فرستاد. مردم براین سخت اعتراض کردند و آنرا چنانکه بود بزرگ شمردند و همهٔ آنچه

نصر حاجب‌توانست کرد این بود که مقرری آن مرد را قطع کرد واو راتبعید، کرد، سپس دربارهٔ تصدی نازوك مشورت داد که با پیادگان سخت ـ گرفت و در کارشان صلابت نمود و از عمل وی دربارهٔ آنها سپاسگزاری کردند.

دراین سال سالار حج اسحاق‌بن عبدالملك‌بود.

آنگاه سال سیصد و یازدهم‌درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و یازدهم بود ازاخبار بنی‌عباس

این سال دربغداد واطراف آن، برمردم سخت بود، چندان که آن را سال ویرانی نام نهادند، ازآنرو که علی‌بن محمد فراتی دراین سال برای بار سوم به ـ وزارت گماشته شد وحامدبن‌عباس وزیروعلی‌بن‌عیسی راگرفت واین به‌روزپنجشنبه بود، نه‌روز مانده ازربیع‌الاخر. آنگاه جنابی وقرمطیان شب دوشنبه چهارروزپس ازوزارت‌وی وارد بصره شدند.

رچنان بود که خبروزارت ابن فرات وگرفتن حامد وعلی‌بن‌عیسی همان‌وقت از جانب کسی که باجنابی و یاران وی مکاتبه می کرده بود به‌آنها رسیده بود، زیرا کسانی از بصریان معتمد حکایت کردند که قرمطیان به‌روز ورود باآنها می‌گفته بودند: «وای‌شما،-لطانك شمااز‌دور کردن این‌پیرازخویشتن‌چه‌منظورداشت؟خواهد دانست که پس ازوی چه می‌بیند.»

میگفتند: «ما نمی فهمیدیم‌چه می‌گویند، اما پس از آن که خبر گرفتن حامد وعلی ووزارت ابن فرات رسید دانستیم که منظور قرمطیان چه بود و چنانکه مردم وسیلهٔ آنرا حدس زدند وبه درستی آن معتقد شدند همانوقت خبربربال پرنده‌ای به آنهارسیده بود.»

قرمطیان دربصره تباهی کردند، سواران وارد مربد شدند. سبك مفلحی سردار، دربصره بود، به‌وقت سپیده دم بانگ را شنید وبرون شد که پنداشت هراسی افتاده است. وقتی میان مربد رسید وآهنگ درداشت قرمطیان که بردو سوی خیابان ایستاده بودند اورا بدیدند وحمله بردند واو را بکشتند، بعضی همراهان وی را نیز کشتند، باقیمانده به تاخت رفتند و جان بردند. مردم بصره تا شبانگاه آنروز در خیابان مربد با قرمطیان نبرد کردند اما سلطه‌ای با آنها نبود. قرمطیان باکمك آتش برآنها ظفر یافتند که وقتی محلی را به تصرف می‌آوردند آنرا می‌سوختند. مردم بصره هزیمت شدند، قرمطیان در خیابان‌های مربد برفتند وبرمسجد جامع و کوچهٔ بنی‌سمره گذشتند تا به کنار نهر بصره رسیدند که به‌نام نهرابی عمرشهره بود که عبدالله به عمربن عبدالعزیز آنرا حفر کرده بود.

چنان بود که قرمطیان شبانگاه ازبصره سوی اردوگاهشان می‌رفتند که بیرون بصره بود وهیچکس ازآنها ازبیم، شب را دربصره به سرنمی کرد. روزی چند بدین گونه ببودند آنگاه برفتند.

وچنان بود که وقتی خبر به سلطان رسیده بود بنی‌بن‌نفیس وجعفربن زرنگی را با سپاهی سوی بصره فرستاده بود، پس از آن محمد بن عبدالله فاروقی را بر نگهبانی بصره گماشته بود واورا با سپاه دیگر فرستاده بود.

ابن فرات این‌بار با مردم خشمگین بود، دست پسر خویش محسن را بازنهاد که مردم بکشت واموالشان را بگرفت، برمادر مقتدر تسلط یافتندوهمه کارهٔ او شدند، کسی که دراین باره رفت وآمد کرد مفلح، خادم سیاه، بود که همه‌کار با وی بودودبیر نصرانی مادر مقتدر، بشربن‌عبدالله که خواجه بود. برضدمونس‌مظفر حیله کردند تا وی را از درشماسیه سوی رقه فرستادند ومزاحمش شدند که عمانند تبعید کردن وی بود.

وچنان بود که حامدبن عباس نهان‌شده بود وازمالی که تعهد کرده بود هزارهزار

دینار براو مانده بود، پس حیله کرد تا به در سلطان رسید وبه نزد نصر حاجب در-آمد و بدو گفت: «هزار هزار دینار به عهدهٔ من است هزارهزاردینار وپانصد هزار دینار ازمن بگیرید و مرا به نزد خویش بدارید وهزارهزار دیناری راکه ابن‌فرات ازمن تعهد کرده به‌پای‌اومحاسبه کنیدودست آنها رابرمن‌بازمنهید.»نصر این را به خلیفه خبرداد که آنرا تأیید کرد وگفت: «مال بیشتری می‌دهد و مردی درحبس مامی‌ماند که بیت‌المال سلطان است.»

در این باب گفتگو کردند، محسن به مفلح خادم گفت: همه‌کار من تباه-می‌شود، بایداورا به‌من بدهند.»مفلح همچنان به مقتدروبانو اصرار کرد تا ازصواب بگشتند وحامد را به ابن‌فرات دادند که سیلی می‌خورد و تازیانه می‌خورد وهمینکه محسن می‌نوشید او را می‌برد وپوست میمونی بدو می‌پوشانید که دم داشت ویکی را می‌گفت که اورا برقصاند و سیلی بزند و دراین حال می‌نوشید. دربارهٔ حامد کارهای زشتی کرد که کار مردمان نیست و مرددین‌دار وخردمندآنرا روا نمی‌دارد. ازمال وی چندان چیزی‌به‌سلطان نرسید وآنچه داده بود تلف شد، وی را به‌واسط فرستادند وبه بزوفری دادند که عامل بود که او را کشت و جثه‌اش را به‌نزد مردم واسط برد وبه کسی داد که به گورش کند، مردم فراهم آمدند و چند روز پیاپی براو وبر گورش درود گفتند.

ابن فرات به‌سلطان گفت که علی‌بن‌عیسی خاین است و متمایل به‌قرمطی‌است و مالی ازاو مطالبه کرد که قسمتی از آنرا درآورد، سپس اورا به یمن تبعید کرد و یکی از یاران خویش را براو گماشت وبدودستور داد برای کشتن علی حیله کند، اما خدای دست وی را از این کار بداشت، به سبب یکی از یاران شفیع لؤلؤی متصدی‌برید که‌وی رابمراقبت‌علی‌گماشته بود.وقتی‌علی ازمکه برون شد یاران ابن-یعفروی‌را بدیدند و میان وی‌وماموران گماشته‌براو، حایل شدند وخواستند کسی را که بر علی گماشته‌شده بود بکشند از آنرو که درمکه وی را خوابانیده بود که

سرش را ببرد، اما مأموری که با وی بود مخالفت کرده بود و از او دفاع کرده بود.

علی‌بن عیسی از کشتن گماشته جلوگیری کرد و چون خبر به ابن یعفر رسید برادر وی به نزد علی‌شد که هدیه‌های سنگین همراه داشت واو را حرمت کرد ودرخانه‌ای بزرگ منزل داد و گماشته را در خانه‌ای دیگرمنزل داد، بعدها علی بن عیسی تا روزگاری دراز به آن مأمور مخالف قتل خویش وعیالش مقرری می‌داد.

محسن، ابن‌حواری را به اهواز فرستاد که در محلی به نام حصن مهدی کشته شد و چنان بود که نصر حاجب با محسن وپدرش مدارا می‌کرد وتا نیم شب به نزد وی می‌نشست، آنگاه می‌رفت، تا وقتی که به نصر خبررسید که محسن برای بیست غلام بیست هزار دینار تعهد کرده تا نصررا به وقتی که از نزد پدروی برون می‌شود دریکی ازمعابر بکشند که ازحذرحذر کرد وجزبا غلامان بسیارو سلاح کامل برنمی‌نشست. محسن برای محو نصر همه جور حیله کرد؛ اما این کار میسرش نشد.

محسن برضد شفیع مقتدری نیزحیله کرد ونهانی کس فرستاد که وی را غافل کند وبگوید که اگرسوی مرز رودمالی گزاف به‌دست می آورد؛اما این‌رانپذیرفت. ابوالقاسم، سلیمان‌بن حسن را وابو علی، محمدبن علی‌بن مقله را نیزبه شیرازتبعید کرد وبه ابراهیم‌بن عبدالله مسمعی نوشت که آنها را تلف کند، اما خدایشان به سلامت داشت. نعمان‌بن عبدالله دبیررا که مردی راستی پیشه بود وازکارها کناره گرفته بود و به خانه و درآمد ملکی ازآن خویش، پرداخته بود تبعید کرد وسوی واسط فرستاد ویکی راکه از مصاحبان ابن ابی‌العذافر بود ازپی وی فرستاد که در واسط اورا سربرید. ابراهیم‌بن عیسی وعبدالله پسر ماشاءالله را نیز به واسط تبعید کرد وکس فرستاد که آنهارا بکشت. ازپی ابن حمادموصلی‌دبیربرآمد. نصرحاجب

بدو گفت: ابن‌حماد را به من بده یکصد هزار دینار از جانب وی به عهدهٔ من که بعد به شما می‌دهم به‌شرط آنکه وی را در خانه‌اش نگه‌دارید، اما محسن این کار را نکرد و با ابن‌حماد خشونت کرد و بدو ناسزا گفت که ابن‌حماد، بدو پاسخ داد که وی را بکشت.

چنان بود که ابوبکر، احمد بن محمد، در ایام نکبت و بیکاری ابن فرات، همه مخارج محسن را از مال خویش می‌داده بود، وقتی ابن فرات به وزارت رسید وی را حرمت کرد و بدو اقبال کرد که محسن بر او حسد آورد و برای تلف کردن وی حیله کردن آغاز کرد. تصمیم گرفت که شبانگاه وی را همراه خویش از خانهٔ خویش در کشتی سوی خانهٔ پدرش ببرد که در مخرم بود و چون میان دجله می‌رسد یکی را دستور دهد که وی را در دجله افکند، در آن وقت هنگام مد بود.

صولی گوید: خادمی از آن محسن به نام مزبب، محرمانه این را به من خبر داد به‌سبب دوستی‌ای که میان من و او بود. من احمد را از آنچه دربارهٔ وی می‌خواست کرد خبردار کردم که دیگر به خانهٔ محسن نرفت و با وی بکشتی ننشست تا وقتی خدا کارشان را به سر برد که چندان مدتی نبود.

صولی گوید: محسن در ایام نکبتشان به نزد من اقامت کرد و من بسیار به آنها متمایل بودم وقتی به مرتبتی رسیدند که از آن دور افتاده بودند ابن فرات مرا جزو خواص خویش کرد و دستور داد ملازم مجلس وی باشم. هفتاد دینار بر مقرری من افزود و گفت: «بنگر چه کاری می‌خواهی تا ترا بدان برگمارم.» اما محسن به وسیلهٔ یك سخن چین، به نزد پدرش از من سعایت کرد که وزیر با من سرسنگین شد. عاقبت قصیده‌ای گفتم که بدان گوش داد و عذر مرا پذیرفت و آنچه در دل گرفته بود برفت؛ اما محسن بر کینهٔ خویش بماند اینك چیزی از آن شعر که آنرا مختصر کرده‌ایم:

«به‌سنگ آسیای ملك ما و به قطب

«و سرور و پسر سروران بزرگوار

« ووزیروالا همت وبزرگوار
« وصاحب مرتبت عالی
« بگوی:
« ای که ملك را از چنگ حادثات درآورده‌ای
« قسم به آنکه تو ازجمله تفضل‌های اویی
« ازآنچه حسود تهمت زن دروغگوی
« به شما گفته چیزی نبوده
« موجبی نبوده که شما را
« به هنگام جد و تفریح ستایش‌وسپاس نگوییم.
« من نعمت‌های شما را کفران کنم
« ودشمنتان سپاس آن بدارد!
« حقا این شگفتی آور است!
« این را ازخویشتن بپرسید
« که رای من به نزد شما نامعلوم نیست
« چراگوش به سخن چینان دادید
« که‌پاره‌هایشان را برتخته‌ببینم
« ومرگ دردیارشان مسکن گیرد
« یا دچار وای و غضب شوند
« دوست شما سرمایه شماست
« واگر سر تباه شود همانند دم نباشد.»

در این سال یانس موفقی درگذشت، وی به نزد سلطان منزلتی والا داشت وسخت کارآمد بود، به روز درگذشت وی نصر حاجب را به سبب وی تعزیت گفتند که گریستن آغاز کرد وتسلیت نپذیرفت وگفت: «بلیه‌ای به ملك رسید که

جبران نگیرد » ونیز گفت: « خلیفه مردی چون وی چگونه تواند یافت که پیری بود نیکخواه ومطاع، به‌نزد دیوارخانه‌اش یکهزار جنگاوراز یکه سواران وغلامان و خادمان را جای می‌داد. اگر دستهٔ سلطان دستور می‌داد یا یکی از قصر بانگ می‌زدهماندم بااین شمار آنجا می‌رسید، از آن پیش که دیگرکسان همانند وی از آن خبردار شوند.»

وقتی یانس بمرد نصر حاجب، خلیفه را دربارهٔ اموال وی اندرزگفت که سخت بسیار بود، املاك ومستغلات وکالا وفرش وخانه چندان داشت که اندازهٔ آن دانسته نبود. نصر حاجب به مقتدر گفت: «یانس املاکی به جا نهاده که سی‌هزار دینار درآمد دارد بجزدیگر مالها که به‌جا نهاده » وبدو مشورت داد که پسرخویش ابوالعباس را به خانهٔ یانس فرستد که براو نمازکند ودستور دهد که به گورش کنند وهمه سواران و خادمان و اطرافیان وی را حاضر کند وبه آنها بگوید: من برای شما به‌جای یانسم وبرتر ازاو وبیشتر باشما نکویی می‌کنم ودربارهٔشما تفقد می‌کنم» آنگاه ترکهٔوی را شمار کند که چیزی از آن ازوی‌نهان نمی‌ماند، بدین‌سان ستایش مردان را جلب کرده ومال را به‌تصرف آورده .

مقتدر اندرز نصر حاجب را گوش گرفت وصواب گفتارش براو آشکار شد،اماچون نصراز نزد وی برفت، ابن فرات وپسرش رای وی را بگردانیدندوبه محسن دستور دادکه ترکه را تصرف کند که اکثر آن را از میان برد و در بارهٔ آن با خلیفه خیانت کرد و بیشتر ترکه را برای خویشتن گرفت، چندان که مخده‌ها و متکاهای ارمنی را از طاقه‌های دیبقی شفیری که کمترین بهای هرکدام هفتاد دینار بود پر می‌کردند واز جانب محسن خرید وفروش می‌شد به عنوان اینکه پشم - داخل آن است، با قصب گرانقدر و رشیدی وپارچه شعیبی و نیشابوری نیز - چنین کرد. ازسرطغیان وگردنفرازی بالشها و متکاهای بزرگ را از عنبر وعود پر - می‌کرد وبدان تکیه می‌داد.

از جمله چیزها که از ابن فرات و پسرش یاد می‌کنند این بود که احمدبن‌محمد دبیر، معروف به ابو صخره، که عهده دار دیوانها بوده بود و از مشایخ و سران دبیران به شماربود، در این سال بمرد. کثرت ترکهٔ او را به مقتدر خبر دادند که دستور داد کس به خزانه و خانهٔ اوبگمارند. یکی‌ازورثه به نزد محسن‌رفت و در قبال برداشتن گماشته و رفع توقیف،مالی برای او تعهد کرد.محسن با پدر خویش دراین باب سخن کرد که برنشست وبه‌نزد مقتدررفت وبدو گفت: «معتضد و مکتفی دربارهٔ مواریث مزاحمت از مردم برداشته بودند. رأی من آن است که سرور من رسوم آنها را زنده کند ودستور دهد فرمانی بنویسند که دربارهٔ میراث متعرض کس نشوند.»

مقتدر این را از اوپذیرفت که پنداشت اورا اندرزمی‌دهد. پس خانه به‌ورثهٔ دبیرتسلیم شد وابن فرات مکتوبی از جانب مقتدردربارهٔ رهایی مواریث نوشت که متن آن چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

اما بعد، امیرمؤمنان المقتدر بالله در همه‌کارها چیزهایی را مرجح می‌دارد که وی را به خدا عزوجل تقرب دهد و ثواب جزیل‌ورحمت گشادهٔ خدا را سوی اوجلب کند وبرای‌همه رعیت سودمند باشد که خدا توجه به‌رعیت و سود رسانیدن به آنها و ابطال رسوم جور راکه بر آنها بار می‌شده در طبع وی و خاندان وی نهاده که به احکام کتاب و سنت کار کند و به ماثور پیشوایان فضیلت پیشه عمل کند، امیرمؤمنان به خدای توکل می‌کند و تسلیم اوست و از او اعانت می‌جوید.

«علی‌بن محمد وزیر زحمتی راکه مردم درکار مواریث خویش تحمل می‌کنند و اموالشان را به ستم می‌گیرند به امیرمؤمنان المقتدر بالله خبر داد وچنان بود که به المعتضد بالله نیز چنین شکایتی کردند که به یوسف‌بن یعقوب وعبدالحمید

هردوان قاضی، نوشت و دربارهٔ عمل مواریث از آنها پرسش کرد. بدو نوشتند که عمر بن خطاب و علی بن ابیطالب و عبدالله بن عباس و عبدالله بن مسعود و پیشوایان پس از آنها و عالمان این امت که خدایشان رحمت کند چنان رأی داشتند که هرچه، از سهامی که در کتاب خدای برای میراث بران معین شده فزون باشد و متوفی را خویشاوندانی نباشد که باقیمانده را به ارث برند به میراث بران نزدیک داده شود به رعایت گفتار خدای عزوجل در کتاب خویش که: اولوالارحام بعضهم اولی ببعض، فی کتاب الله[1] یعنی: و خویشاوندان در کتاب خدا (در کار میراث) بیکدیگر سزاوارترند، به اطاعت سنت پیمبر خدای دربارهٔ میراث بردن کسانی که سهمی در کتاب خدای عزوجل ندارند چون دایی و خواهر زاده وجد. دخالت عاملان در کار مواریث بی نظر قاضیان جز در ایام المعتمد علی الله نبود که در این باب صواب نکرد و معتضد دستور داد آنچه را که در ایام معتمد دربارهٔ مواریث روان شده بود ابطال کنند و از عمل بدان خودداری کنند. به سبب آنچه از زید بن ثابت روایت کرده‌اند که هر آنچه را که خدای و پیشوایان دانشور واجب کرده‌اند. که به خویشاوندان داده شود به آنها دهند. امیر مؤمنان المقتدر بالله دستور داد که کار بدین گونه روان شود و بدان عمل شود.

«نوشته شد به روز پنجشنبه چهارده روز مانده از رمضان سال سیصد و یازدهم»

وقتی مکتوب مقتدر در این باب فرستاده شد و دبیر بر ورثهٔ ابن خالد شاهد گرفت که همه ترکه وی را تسلیمشان کرده و آنرا گرفته‌اند محسن کس به نزد آنها فرستاد که همه مالشان را گرفت و به زندانشان کرد و هراسشان داد.

در این سال فضل بن عبدالملک سالار حج بود.

آنگاه سال سیصد و دوازدهم درآمد.

---

(۱) سورهٔ انفال (۸) آیهٔ ۷۶

سخن از رخدادها که به سال سیصد و دوازدهم بود از اخبار بنی‌عباس

دراین سال در آغاز محرم خبر به نزد خلیفه رسید، به بغداد، که جنابی و قرمطیان راه حج گزاران را بریده‌اند و کشتار کرده‌اند واسیر گرفته‌اند وعامهٔ مردم و خاندان سلطان ودیگران تلف شده‌اند واینکه عبدالله‌بن حمدان کار راه را عهده کرده و مردم با کاروان اول رفته‌اند ودر آغاز مسیر سالم بوده‌اند و چون به فید رسیده‌اند خبر قرمطیان به آنها رسیده که توقف کرده‌اند و نامهٔ ابوالهیجاء به نزار محمد بن خراسانی رسیده که در کاروان اول بوده که آنجا درنگ کند تا فراهم شوند. نزار درنگ کرده و کاروانهای شاربان وزیربان وخوارزمیان پیاپی رسیده و وچون همگان رهبر فراهم آمده‌اند جنابی ویاران قرمطی وی به آنها رسیده‌اند و بیشترشان را کشته‌اند، خبر به دیگر کاروانها رسیده که در فید فراهم بوده‌اند و دربارهٔ بازگشت به وادی‌القری مشورت کرده‌اند که دراین باب هم سخن نشده‌اند. سپس عازم شده‌اند وروان شده‌اند اما جنابی راه آنها را بریده وابوالهیجاء سردار، اسیر شده و نزار گریخته اما زخمها داشته که او را از پای درآورده. پسری از آن حسین‌بن حمدان اسیر شده با احمدبن بدر عمو، واحمدبن محمدبن کشمرد و پسرش، مازج خادم برندهٔ محمل اسیر شده با فلفل غلام. نحریر، غلام بانو، نیز که سالار کاروان بوده اسیر شده. بدر و مقبل، هردوان غلام طایی که سواران به‌نام بودند و سالار و مدافع کاروانها می‌شدند وحرمت و شهرتی داشتند کشته شده‌اند خزری وپسرش نیز که هردو سردار بودند، اسیر شده‌اند. قرمطیان محمل را گرفته‌اند با همه جواهر وتحفه‌ها که از آن سلطان بوده. از اموال مردم نیز چندان گرفته‌اند بیرون از شمار. کسانی که جان برده بودند به مردم گفتند که نزدیک هزارهزار دینار طلاو

نقره به‌دست قرمطیان افتاده بود و چندان کالا و بوی خوش و دیگر چیزها که بهای آن بیشتر از این بود، و اینکه همه سپاه قرمطی هشتصد سوار بوده و باقیشان پیاده بوده‌اند. همه کسانی که از دست قرمطیان جان برده بودند طعمهٔ بدویان شده بودند و هرچه را که نهان کرده بودند و با آنها مانده بود به‌غارت رفته بود و بیشتر آن مردم از تشنگی و گرسنگی جان داده بودند.

وقتی آنچه به مردم رسیده بود و آنچه به مقتدر رسیده بود از خسارت مال و مرد، به‌نزد وی به درستی پیوست این، به نزد وی و به نزد خاصه و عامه سخت بزرگ نمود و همه طبقات از آن به‌غایت غمین شدند. خلیفه به ابن فرات دستور داد به مونس خادم بنویسد که از رقه بیاید تا به‌مقابلهٔ قرمطی رود. نصر حاجب بدو نوشت که شتاب کند و زودتر بیاید. مونس با خواص خویش از راه فرات روان شد و در رهسپردن شتاب آورد و در غره ماه ربیع‌الاول به بغداد رسید.

سخن از دستگیری ابن - فرات و پسرش و کشته‌شدنشان

به روز سه شنبه نه روز رفته از ماه ربیع‌الآخر، علی‌بن محمد فراتی وزیر را گرفتند، محسن پسرش نهان شد، سلطان در طلب وی سخت بکوشید و تصمیم داشت همه خانه‌های بغداد را به‌سبب وی تفتیش کند. دستور دادند ندا دهند که به‌نزد هر کس که پیدا شود خونش هدر است و مالش گرفته می‌شود و خانه‌اش ویران می‌شود. با مردم در این باب سخت گرفت چندان که نظیر آن شنیده نشده بود، یکی بیامد و خبر وی را با نصر حاجب بگفت و او را به جای محسن رهنمون شد، شبانگاه کس فرستاد که بدو هجوم برد و او را بگرفت. محسن همانند زنان شده بود و ریش خویش را سترده بود و روبند زده بود. وی را به همان حال که بود و با همان پوشش بیاوردند و وضع او را تغییر ندادند، شبانگاه طبل زدند تا مردم بدانند که محسن را گرفته‌اند. صبحگاهان مردم به خانه خلیفه شدند تا او را ببینند. مردم فزونی

گرفتند و برای دیدن وی ازدحام کردند،محـ بن باهمان‌پوششی‌بود که وی را در آن یافته بودند.

پس از آن ابوالقاسم، عبدالله‌بن‌محمد خاقانی، را احضار کردند که به‌وزارت برداشته شدواورا(به‌مسند)نشانیدندوخلعت‌وزارت گرفت.مردی‌بود کهنسال‌ومجرب که تازه‌کاری روزگار پدر از وی برفته بود ووقار وآرامش براو تسلط یافته بود، مونس خادم بود که‌دربارهٔ وی‌مشورت داده‌بود وکارش‌را جلوه داده بود ومقتدر را ترغیب کرده بود که وزارت بدوهد. نخستین‌کار وی ازپی نشستن آن بود که یکی را به نام ابن نقدالشر به گفتگـو با ابن فرات و پسرش وبه حسـاب کشیـدنشان گماشت که درکار مالها با آنهـا سختی کرد اما به چیزی مقرنشـدنـد زیرادانستـه بودند که هلاك شدنیند. درآغاز دستگیریشان نهانی یکی را فرستاده بودند که مالی گزاف از جانب آنها تعهد کرده بود به شرط آنکه در خانهٔ سلطان بداشته شوند ودست دشمنانشان را برآنها باز ننهند. مقتدرمصمم شد چنین کند وبدو گوش داد، اماسران‌قوم،مونس وشفیع لؤلؤی‌ونصر وشفیع مقتدری ونازوك که همگیشان دشمن ابن فرات بودند وازاومطالبه داشتند فراهم آمدند و بکوشیدند تا رای خلیفه را از نگهداشتن آنها در خانهٔ خلافت بگردانیدند. به غلامان گفتند آشوب کنـند و سلاح برگیرند وبگویند که‌سلطان عزم دارد ابن فرات را بارچهارم به‌وزارت بر دارد وما جز به‌کشتن وی رضایت نمی‌دهیم به سبب حادثات بزرگی کـه در ملـك آورده وکارها را تباه کرده و مردان را به‌هلاکت داده. غلامان چنان کردند، شفیع لؤلؤی‌که متصدی برید بود ومعتمد نقل اخبار،به مقتـدر نوشت وقیام غـلامان و آمادگی کسان را برای عصیان، بزرگ وانمود. مقتدردستور داد ابن‌فرات وپسرش را بکشند، به نازوك گفت درخانه‌ای‌که ازآن ابن فرات بود گردنهاشان را بزنـد وسرهاشان را به‌نزد وی فرستد کـه همان وقت این را روان داشت وسرهـا را در جعبه‌ای فرستاد ، جعبه را به شفیع لؤلؤی دادند که هردو را در توبره‌ای نهـاد و

وآنرا باریگ سنگین کرد ودر دجله غرق کرد.

دراین سال چندروز پیش از دستگیری ابن فرات، محمدبن نصرحاجب که نایب پدرخویش بود در گذشت.

صولی گوید: به‌خدا اورا جوانی بزرگ‌منش ووالاهمت ونکورفتاروو الاگهر دیدم بامحاسن بسیار. راغب فراهم‌آوردن علم وکتابهای حدیث بود وبیشتر ازدو- هزاردینار کتاب به‌جای نهاد.

گوید: وقتی به‌امارت موصل واطراف آن می‌رفت مرا گفت که باوی بروم ویکماه یا دوماه بمانم درقبال هزاردینار نقد به‌وقت رفتن وهزاردینار نسیه به هنگام بازگشت.

گوید: حرکت من با وی میسرنشد، او بتقریب آنچه را گفته بود انجام داد ومن درمنزل خویش‌بودم، پس‌از آن پدرش ازاوصبرنیاورد و به بغدادش آورد.

درهمین سال محمد بن عبیدالله خاقانی پدر وزیر درگذشت و او را تسلیت گفتند که‌تسلیت پذیروصبوربود، درماه جمادی‌الاخر این‌سال وزیر، ازپی‌درگذشت پدربیمار شد، اما پذیرفتن مردم را تحمل می کرد. به‌نزد وی می‌رفتند واوافتاده بود وسخت بیمار. دراین حال بود تاهلال ماه رمضان درآمد وحال وی خوب شد و از بیماری بهی یافت.

وچنان بود که وزیر ازنصر حاجب دوری گرفته بود وبه‌نزد مقتدر بر ضد وی کار کرده بود چندان که مصمم دستگیری وی شده بود. وزیرپنداشته بود که این کار دربارهٔ نصر، مونس را خرسند می کند که به‌تصور او میانشان شکرآب بود. به‌نزد مردم مخالف همدیگر بودند، اما درواقع چون یکجان بودند. وقتی مونس بیامد، نصر دبیر خویش‌را سوی او فرستاد که پایین مداین ازمونس پیشواز کرد و خبر نصررا باوی بگفت واورا چنان دید که نصررا همانند خویشتن می‌دانست، به-

دبیر گفت: «بدو بگوی قسم به‌حقی که برتو دارم که‌ازمن پیشواز نکنی‌وخانهٔ سلطان را رها نکنی که مرا برتو تکلفی نیست، اگر ناچارپیشواز خواهی کرد، همان نزدیک باشد.» ونصردربازاریکشنبه‌ازاو پیشواز کرد.

ورود مونس درآغاز سال سیزدهم بـود که خبروی در جـای خـود بیایـد انشاءالله.

درذی‌قعدهٔ این سال مردم بسیار ازخراسانیان به‌مدینه‌السلام‌رسیدند به‌آهنگ حج وبا اسب وسلاح آماده شدند، سلطان‌کاروان نخست‌را باجعفربن ورقاء فرستاد که درآنوقت امیر کوفه بود. خبرقرمطی وحـرکت وی به‌انتظار کاروانهـا به‌جعفر رسید ومردم را گفت که درنگ کنند وبمانند تا حقیقت اخباررا بدانند، جعفربایاران خویش وحج گزاران سبکرو وتندرو ازپیش برفت وچون نزدیك زباله رسد مردم ازپی وی رسیدند وبادستوروی مخالفت کردند، یاران جنابی‌را یافتند که مقیم‌بودند ودرانتظار رسیدن کاروانها، نگذاشته بودنـد کسی ازآنها بگذردکـه خبری از آنها ببرد، وقتی جعفررا بدیدند زدوخورد باوی آغاز کردند، سپس شب میانشان حایـل شد، ابن ورقاء خویشتن را نجات داد وبسیار کس ازآنها که همراه وی بودند کشته شدند، حج‌گزاران تندروشترها ومحملهای خویش‌را رها کردند وبه‌فرار سوی کوفه بازگشتند. قرمطی تعقیبشان کرد، جنی صفوانی و ثمل طـرسوسی وطریف سبکری درکوفه بودندکه فراهم آمدند، بنی‌شیبان نیزبه‌نزد آنها فراهم شدند وشبانگاهی باقرمطی نبردکردند ومقابل وی ثبات کردند وازوی انتقام گرفتند، اما صبحگاهان زود وقت به‌آنها حمله برد وهزیمتشان کرد، جنی صفوانی‌را اسیر کرد وجمعی از سپاهیان را بکشت وبقیه سوی بغداد فراری شدند. قرمطیان درکوفه بماندند وبیشتر چیزهایی راکه دربازارها بودگرفتند ودرهای آهنینی را که درکوفه بود بکندنـد. آنگاه قرمطی سوی بحرین رفت.

دراین سال ازعراق حج نشد اما حج مردم مصروشام انجام شدکـه علی بن

عیسی درمکه با آنها بود، عبداللّه‌بن محمد بدو نوشت که عهده‌دار کارهای مصروشام باشد و کار مغرب را به‌تمام بدوسپرد وچون حج به‌سر رفت علی ازمکه به‌شام ومصر رفت.مقتدر، مونس خادم را به کوفه روان کرد که وقتی آنجا رسید که جنابی از آنجا رفته بود. روزی چند در کوفه ببود، آنگاه سلطان بدو نوشت که سوی واسط رود و آنجاباشد. مونس به‌واسط رفت وآنجا بماند، ازاین‌رفتن‌کاری نساخت اما چنانکه نصرحاجب حکایت کرده بود وکسانی که ازاین مطلع بودند، دراین سفر نزدیك هزارهزار دینار خرج کرد.

دراین سال فضل‌بن عبدالملك سالارحج‌بود.

آنگاه سال سیصدوسیزدهم درآمد.

سخن ازرخدادها که به‌سال سیصد وسیزدهم بود ازاخباربنی‌عباس

دراین سال عبداللّه‌بن محمد خاقانی وزیر برضد نصر حاجب به‌نزد مقتدر سعایت کرد واورا به کشتن ودستگیر کردن نصر وادار کرد. مقتدر به‌مونس خادم که درواسط بود نوشت که به‌نزد وی شود تا دستگیری نصرحاجب باحضور وی وبارای ورضای وی باشد که مقتدر بدو گوش می‌داد و به‌کاردانی وی نیازمند بود. وقتی مونس به‌بغداد رسید ومقتدر درکار نصرباوی مشورت کرد بدو گفت: «به‌خدا ای سرورمن هرگز کسی‌را به‌جای وی نیابی. اگر نیکخواهی وخدمت وی نبود، میسرم نبود که از قصر تو جدا شوم وازحضور درکار تو غایب باشم.» و با مقتدر دربارهٔ اومخالفت کرد که وی را به‌درنگ واداشت. پس ازآن مقتدر نصررا به ــ خویشتن راه داد واورا ومونس را تقرب داد وسخنانشان را گوش گرفت و مونس را ازآن هنگام که ازغزا بازآمد مظفرلقب داد. ازجمله سخنانی که نصر به‌مقتدر گفت این بود ــ وی دانسته بود که مقتدر دربارهٔ‌اش چه‌قصدی داشته بود ــ: «چه

بسیار کارها که برضد امیرمؤمنان به‌منظور ایجاد سستی درقدرت وی آماده شده‌بود و از آن بیخبر بود و خدا به کوشش ما آنرا کفایت کرد که‌ازاو بگشت»

مقتدر برای آنها قسم یاد کرد که هرگز قصد بدی دربارهٔ آنها نکرده و تا باشند نسبت به‌هیچیک از آنها ناخوشایندی نخواهد کرد.

پس کار نصر نیرو گرفت و ازمونس تأیید یافت و کار عبدالله بن محمد وزیر سستی گرفت. وی بیمار شد و درخانهٔ خویش بماند، مردم براو وارد می‌شدند که افتاده بود. عبیدالله بن محمد کلواذانی، دیواندارسواد،وبنان نصرانی دبیرش ومالك ابن ولید نصرانی که دیوان سرای خلافت را به‌عهده‌داشت‌وابن قنانی نصرانی‌وبرادرش که دیوان خاصه وبیت‌المال باوی بود ودوپسر سعید که حاجبان وی بودند کارها ونگریستن‌های وی را عهده کردند.

ازجمله چیزها که کار وزیررا سست کرد واورا منفور مردم کرد، این بود که بروزگاروی نرخ گران‌شد که‌وسیله وتدبیری نیافت که ورود آذوقه‌را ببغدادبیفزاید.

ازجمله چیزها که نصرهنگام گفتگو بامقتدر دربارهٔ تدبیرها کـه برضـد وی میشد و کوششها که برای‌تاختن به‌وی انجام‌می‌شد به‌زبان آورده‌بود اما برای‌اوتوضیح نکرده‌بود این‌بود که‌جمعی‌از بدویان، توطئه کرده‌بودند که‌بوقت‌برنشستن ورفتن‌خلیفه به‌قصرثریا نزدیك راه وی بنشینند و چون خلیفه‌مقابل آنهارسیدازشکافی که دردیوار عرصهٔ مسابقه بود برون تازند و اورا ازپادرآورند سپس قیام کنندوحکمیت خاص خداست گویندبراین قرار که‌خارجیند. دراین‌وقت‌نصرمی‌خواست آنرابرمقتدر فاش کند ودربارهٔ آن بایکی ازمعتمدان خویش مشورت کرد که بدو گفت: «مکن که بیم دارم‌کار برخلیفه روشن نشود واورا هراسان وبیمناك کنی، وآنکس که متهم بـدین می‌شود دشمن توشود وبرضد تو سعایت کند اما مگذارکه برنشیند و سوی ثـریـا شود تاشکاف دیواررا ببندی. اگرعزم برنشستن کرد غلامان‌را بالوازم آماده کنی و درآن جاهای مخوف نگهداری ونیزبرای استمالت همه کسانی ازاین سرداران کـه

نامشان را بانو گفته‌اند و کسانی که پیرو منظور آنها شده‌اند بکوشی، هر کس از آنها از ولایتی بر کنار شده ولایتدارش کنی، هر که زیاده می‌خواهد زیادتش دهی، هر که هراسان باشد ایمنش کنی و اگر توانی که آنها را در ولایتها پراکنده کنی، پراکنده کنی.»

نصر مردی خردمند بود، مطابق رای کسی که چنین مشورت داده‌بود کار کرد، در ولایتداری بعضی از آن گروه بکوشید، یکی را به‌سواد کوفه فرستاد ودیگری را به‌دیار ربیعه.

وقتی کارمیان نصر و مونس به‌صفا گرایید و نصر، نظر ثمل پیشکار را که در مقتدر نفوذ داشت جلب کرد و ازکارعبدالله‌بن‌محمد وزیر آن چیزها فاش شد که شد، دربارهٔ عزل وی سخن آوردند و دربارهٔ کسی که به‌جای وی شایستهٔ وزارت باشد مشورت کردند. رای ثمل با احمد خصیبی بود که برای مادر مقتدر دبیری می کرده بود، نصر نیز با وی دراین باره کمک کرد تاکارش تمام شد ومقتدر دربارهٔ او مصمم شد.

سخن از گرفتن خاقانی وزیر و تصدی احمد خصیبی

عبدالله‌بن محمد خاقانی وزیر، یازده روز رفته ازماه رمضان دستگیر شد و در منزلش کس براو گماشتند. تصدی وی هیجده ماه بوده بود. دراین روز ابوالعباس احمدبن عبیدالله خصیبی خلعت وزارت گرفت و به‌منزل خویش درقنطرةالانصار رفت. روز بعد، صبحگاه درخانهٔ سلیمان‌بن وهب درمشرعةالصخر نشست مردم از او بیمناک شدند از منزلتی که به‌سبب وزارت خلیفه یافته بود و وضعی که در خدمت بانو داشته بود ودبیری اومی کرده بود وتوجهی که ثمل پیشکار نسبت بدو داشت. همه نکبت‌زدگان اصحاب خاقانی وابن فرات ازاو هراسان بودند و ازمال آنها

هزارهزار دینار به‌دست وی رسید که لوازم خویش‌را بدان سامان داد. پس از آن خصیبی وزیر، برنشست وسوی قصر رفت، اما سپاهیان از جزیره‌ای نزدیک قصر عیسی به‌او تیراندازی کردند که به‌کناره پناه برد و به‌زحمت از آنجا نجات یافت. وقتی درجایگاه خویش نشست گفت: «ملعون خدابادکسی که دربارهٔ این کار نظر با من داشت وورود مرا بدان نکو وانمود. کسی که بدو ورای او اعتماد دارم این را برای من خوش نداشت من نیز آنرا برای خویشتن خوش نداشتم ولی مقدرغالب است وفرمان خدای نافذ.»

خصیبی عبیدالله‌بن محمد کلوانی را بردیوان سواد وفارس واهواز به‌جای نهاد، ابوالفرج،محمدبن‌جعفر،رانیز بردیوان زمام وديوان سپاه باقی‌نهاد: پسرعموی وی را نیز که پیری بود به‌نام اسحاق پسرضحاك بردیوان مغرب نهاد.

مردم را دراین سال مراسم حج نبود که قرمطیان بر ولایت مسلط بودند و مال کم بود وتنگدستی برقرار، از کسانی مال‌مطالبه‌می‌شدکه حجتی برضدشان نبود بجزمزید نعمتی که به‌نزدشان بود. وزیر دراین‌باب برضد کسان اصرار آورد چندان که اززن‌محسن واز دوله، مادرعلی‌بن‌محمدفراتی،ودخترموسی بن خلف،وزن‌احمد ابن‌حجاج مالهای گزاف مطالبه کرد که مردم دراین باب بسیار سخن کردند وآنرا به‌غایت ناپسند شمردند.

آنگاه‌سال سیصدوچهاردهم درآمد.

سخن ازرخدادها که به‌سال سیصدی چهاردهم بود از اخبار بنی عباس

دراین سال مطالبهٔ خصیبی وزیر که به‌نزد مردم مال می‌جست شدت گرفت و دراین باب بهانه‌جویی بیشتر کرد وبنزد هرکس مالی بود و ازآن خبر یافت آنرا به‌سخت‌ترین وضعی بگرفت. نصربن فتح،متصدی بیت‌المال عامه،درماه ربیع‌الاول

این سال درگذشته بود، خصیبی از کنیز ودختروی مال می‌خواست. آنها را به‌نزد خویش بداشت و با آنها سختی کرد اما چندان مالی به‌نزد آنها نیافت زیرا که نصر مردی بود با امانت درست که بامردم نکوییها کرده بود و بر آنها منت ها داشت.

در این سال مقتدر به‌وزیر خویش ابن خصیب دستورداد که ابن ابی‌الساج را ازجبل برای نبرد قرمطی بیارد که اورا خواست که به‌آهنگ مدینه السلام روان شد. اما ورود وی به‌بغداد بر نصرحاجب ونازوك وشفیع مقتدری وهارون، پسرغریب دایی، ودیگرغلامان گران بود. مونس بدونوشت به‌واسط رود وآنجاباشد وغزای وی باقرمطیان ازآنجا باشد. ابن ابی الساج به‌واسط رفت. اما رفتن وی سوی قرمطی تأخیرشد وحرکت کردنش به‌جانب ری سر نگرفت، به‌سبب شرطها که‌نهاده بود ومالها که می‌خواست که مال به‌نهایت کمیاب بود، شرایط وی پذیرفته نشد و این موجب توقف وی شد.

در این سال مادرمقتدر دبیری گرفت که به‌کار املاك ولوازم وی قیام کند. وقتی دید که خصیبی به‌کاروزارت ونظر درامور مملکت مشغول است به‌ثمل پیشکار گفت: «دبیری برای من بجوی که‌جای‌وی‌را بگیرد و به‌محل وی نشیند.» که عبدالرحمان ابن‌محمدرا برای وی گرفت. وی به‌خانهٔ خویشتن نشسته بود وبه‌ملکی از آن خویش بس کرده بود. وی را ازخانه‌اش درآوردند که دبیر مادرمقتدر شد وکارهای او را عهده کرد. مردی باکفایت بود، پدرش یکی ازمشایخ دبیران بود وازجملهٔ آنها که به‌علم پرداخته بودند. کار وی برخصیبی وزیر گران آمد وآرزو کرد که وزارت را عهده نکرده بود تا ازخدمت مادرخلیفه جدا شود که برای وی ازخلیفه سودمندتر بوده بود. همچنان که مالها که خصیبی با آن تقرب می‌جست وبه‌سبب آن بامردم سختی می‌کرد کاستی می گرفت کاروی روبه‌سستی می‌رفت.

سخن از دستگیری خصیبی وزیر، و وزارت علی بن عیسی

پس از آن مقتدر به روز پنجشنبه، یازده روز رفته از ذی قعده، به سال سیصد و چهاردهم دستور داد احمد بن عبیدالله خصیبی وزیر را بگیرند با پسرش و نزدیکانش. این کار را نازوک، سالار نگهبانان، عهده کرد. دیوانداران وی و گروهی از کسانش که جسته بودند نهان شدند. علی بن عیسی در مغرب عهده‌دار نظارت بود که به وزارت گرفته شد، عبیدالله بن محمد کلواذی نایب وی شد تا بیاید.

مقتدر، سلامه برادر رنحج طولونی را به نزد وی فرستاد که او را از راه رقه بیارد و در رسیدن وی شتاب کند. مدت وزارت خصیبی چهارده ماه بود. عبیدالله بن محمد کار را مضبوط داشت و بقیهٔ سال سیصد و چهاردهم آن را عهده کرد.

در این سال احمد بن عباس، برادر ام موسی، درگذشت، خواهر وی ام محمد نیز درگذشت. مقتدر از ام موسی رضایت آورد و خانه‌ها و املاکش را که به وقت متهم شدنش از او گرفته بود، چنانکه یاد آن گذشت، بدو پس داد.

در این سال ابوطالب بن عبدالسمیع سالار حج بود.

آنگاه سال سیصد و پانزدهم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و پانزدهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال علی بن عیسی به بغداد رسید، به روز چهارشنبه، پنج روز رفته از صفر. همه کسان در انبار و آن سوی انبار از او پیشواز کردند، به نزد المقتدربالله رفت که او را وزارت داد و خلعت داد، خواست که معاف باشد اما معافش نداشت، خصیبی را بدو سپرد که دربارهٔ اموال با وی گفتگو کند، اما خیانتی

ازاومعلوم نکرد ونداشت که چیزی ازمال سلطان گرفته‌باشد.بدوگفت: «نقله کرده‌ای ونقله‌گرمقرری ندارد. آنچه‌را مقرری گرفته‌ای واملاکی راکه به تیولت داده‌انـد پس بده.» که آنرا پس داد.

علی‌بن عیسی به‌خلیفه گفت: «تسبیح جواهری را که ازابن جصاص گرفتی و بهای آن سی‌هزاردینار بود چه کردی؟»

گفت، «درخزانه‌است.»

ازاو خواست که دستوردهدآنرا بجویند که بجستند ویافت نشد. علی‌تسبیح ازآستین خویش درآورد، گفت: «این تسبیح‌را درمصر به‌من عرضه‌کردندکه آنرا شناختم وخریدم، اگرخزانهٔ جواهر محفوظ نماند جزآن چه‌چیز محفوظ می‌مانـد؟ درصورتی که امیرمؤمنان به‌خزانه‌داران وخدمه خویش امـوال گـزاف می‌بخشد و املاك گسترده‌به‌تیول می‌دهد.»

این سخن بربانو، مادر مقتدر، و دیگر نزدیکان وی‌گران آمد، زیدان پیشکار دربارهٔ تسبیح متهم شدکه جز او را به‌خزانهٔ جواهر دسترس نبود.

علی‌بن عیسی تا آنجاکه توانست کاررا مضبوط داشت وبه‌روزوشب به‌نظـر کردن بود، هرروز سه‌شنبه به‌رسیدگی مظالم نشست، مال هیچکس‌را نمی‌گـرفت، ازمردم بهانه‌جویی نمی‌کرد، چنانکه دیگران می‌کرده بودند. بیگناهان در ایـام‌وی ایمن بودند، اضافه‌ها را قطع کرد حسابسازی را منسوخ کرد. محتاط بودکـه با او حیله‌ای نکنند. ضرورت کمبود مال وادارش کرد که بعضی محافظان راه مکه ودیگر جاهارا بردارد. دستخط مقتدر به‌نزد وی‌آمد که کلواذی‌را ازدیوان سواد ومحمدبن یوسف را ازقضا برندارد.

گفت: «چنین قصدی نداشتم، دستوردادن دراین باب مایهٔ آشفتگی من وبار اندیشهٔ من می‌شود.»

علی‌بن عیسی به‌مقتدر گفت که پنجهزارسوار ازبنی اسد را باعیالاتشان برراه

مکه نهد ومال موسم را برای‌شان مقرردارد که آنهارا بس است و ابـن ابی‌الساج را آنجاکـه هست واگذارد وبـرای نبـرد قـرمطی پنجهزارکس از بنی شیبان فـرستاده شوند به‌کمتر ازیک‌چهارم مالی که برابن ابی‌الساج خرج می‌شد.

چنان بود که علی درآنچه ابن ابی‌الساج می‌خواست نظرکرده بودکه آنرا سه‌هزارهزار دینار یافته بود، مال‌بنی‌اسد وبنی شیبان هزارهزار دینار بـود.معلـوم داشت که دبیر نازوك هرنوبت نهصد دینار مقرری می‌بـرد آنرا لغوکرد وگفت: «مقرری وی به‌عهدهٔ آقای‌اوست» ازمقرری مفلح سیاه هزاردیناری‌راکه جزوغلامان می‌گرفت کسر کرد وهزاردیناررا که جزو نوبتیان می‌گرفت به‌جـای نهاد. مـونس مظفر می‌خواست به‌مرزرود. علی‌بن عیسی ازپی وی رفت وگفت بماند، بدو گفت: «به‌سبب‌مهابت ومنزلت توبرکار خویش نیروگرفته‌ام، اگربـروی تـدبیر من سست می‌شود.» که بماند. کاروقف راکه قلنسوه عهده کـرده بـود به‌شیرزاد سپرد، دبیر نازوك را نیز بدوپیوست، صدوبیست دیناربرای وی مقرری معین کرد وبرای‌نایب وی سی‌دینار. قلنسوه برای این‌کارها، هشتصد دینار مقرری داشته بـود.یاقوت را ازکوفه‌برداشت واحمدبن عبدالرحمان را برآن گماشت تا وقتی که ابن ابی‌الساج آنجا رود.

وقتی مقتدرکوشش علی‌بن عیسی‌را بدید گفت: «ازستمی که پیش ازاین بـا وی‌کرده‌ام شرم می‌کنم که مال ازوی گرفته‌ام» دستورداد تا آن را به‌وی پس دهند وآنرا به‌حسین‌بن احمد ماذرایی حواله داد. علی‌بن عیسی بدان مال املاکی خرید وآنرا به‌املاکی‌پیوست که وقف مردم مدینه ومکه کرده بود .

ازاطرافیان بنی‌فرات یکی بود به‌نـام ابومیمون انباری کـه وی‌را پـرورده بودند وباوی نیکی کرده بودند، علی‌بن عیسی دیدکه مقرریهای بسیار داردکه بعـ‌ قسمتی ازآن بس‌کرد و انباری اورا هجا گفت، ازشعر مشهور انباری دربارهٔعلی به‌هنگام وزارت وی این است:

«شوم از شام بیامد
«که بامردم سمج همی تازد.
«شتابان است که سوی مرگ خویش می‌دود
«مدت وی ازسالی کوتاهتراست،
«ای وزیران ملك شادمان مباشید
«که روزگارتان ازهمه روزگارها
«کوتاهتراست»

وچنان بود که علی‌بن عیسی به‌ابن ابی‌الساج نوشته بود که درجبل بباشد، اما به‌نامهٔ وی توجه نکرد وشتابان سوی حلوان شد که آهنگ ورود بغداد داشت. یاران سلطان ورود وی‌را به‌بغدادناخوش‌داشتند، مونس‌بدونوشت که‌سوی واسط‌رود ومعلوم‌وی‌داشت که مال‌ازآنجابدومی‌رسد. ابن‌ابی‌الساج‌به‌واسط‌رفت‌ویارانش‌آنجا بامردم بیهوده‌سری کردند که فغان ونفرین برضدشان بسیارشد، اما این راتغییرنداد. مردم گفتند هرکه بخواهد بادشمن خویش نبردکند به‌انصاف وعدالت عمل می‌کند وکار خویش‌را باجوروستم آغاز نمی‌کند. کسانی که ابن ابی‌الساج را می‌شناختند اندرزش گفتند، اما اندرز نپذیرفت. پس از آن از واسط سوی قرمطی رفت، اما در رفتن کندی کرد وقرمطی زودتر ازاو به‌کوفه رسید، پس از آن تلاقی کردند. قرمطی ابن ابی‌الساج را هزیمت کرد واورا اسیر گرفت. پس ازآن قرمطی برفت که آهنگ بغداد داشت، ازپل‌انبار گذشت، مونس مظفرونصرحاجب وهارون پسرغریب‌دایی وابوالهیجاء باسپاه سلطان به‌آهنگ قرمطی برون شدند که خبر یافته بودند که سوی آنها حرکت کرده است. نصر از یاران خویش پیش افتاد، میانشان اختلاف افتاد، یاران سلطان فغان کردند ودلهایشان ازهراس آکنده شد. به‌نزد پلی به‌نام پل نو درنگ کردند وخواستند آنرا ببرند که قرمطی سوی آنها عبور نکند بیشترمردم‌اردوگاه پیرو وی شدند وپل بریده شد. وقتی قرمطی ویارانش بدان

رسیدند یاران سلطان به‌آنها تیر انداختند. قرمطیان که فزونی مردم‌را بدیدند باز گشتند ودرآن محل پراکنده شدند، نصرمصمم‌شد سوی آنها عبور کند وبا ایشان نبرد کند اما مونس اورا نگذاشت، سلطان چند کشتی به‌فرات فرستاد که گروهی تیرانداز در آن بودند و سالارشان سبك غلام مکتفی بود. تیراندازان مانــع عبور قــرمطیان شدند، بنه قرمطی وسیاهی لشکر[۱] وی مقابل انبار بود وابن ابی‌الساج به‌نزد آنها بداشته بود. نصر می‌خواست برای عبورشبانه به‌وسیلهٔ کشتیها حیله کند و به‌سیاهی لشکر حمله برند، به‌این امید که ابن ابی‌الساج را رهایی دهند. اما نصر حاجب تب کرد، تبی سنگین که دوروزودوشب عقل وی را ببرد و آنچه می‌خواست کرد فاش شد. مونس غلام خویش یلبق را با نزدیك دوهزار کس فرستاد کــه شبانه ازفـرات گذشتند ودرانبار به‌سیاهی لشکرقرمطی رسیدند. یلبق باسپاهی انبوه بود وسیاهــی لشکرقرمطی سوارانی اندك بودند، اما یاران سلطان هزیمت شدند وجمعی از آنها اسیرشدند، ابن اعرابی نیز درجمع اسیران بود.

وقتی قــرمطی بیامد بــرای آنها به‌مجلس نشست وگردن همگیشان رابــزد. ابن ابی‌الساج را نیز ازجایی که درآن بداشته بود پیش خواند وبدو گفت: «من ترا حرمت می‌کنم وقصد دارم دربارهٔ تو گذشت کنم اما تو یاران خویش‌را برضد من تحریك می‌کنی!»

ابن ابی‌الساج بدو گفت: «تومی‌دانی که من امکان نامه‌نوشتن وپیام فرستادن برای آنهارا ندارم پس، ازکارآنها مرا چه گناه؟»

بدوگفت: «تاوقتی زنده باشی یارانت درتوطمع دارند.» پس دستور داد تــا گردنش را زدند.

دراین سال به‌مونس مظفرخبررسید که مادر مقتدربرای کشتن وی کار می‌کند وکسی‌را معین کرده که وقتی وارد خانهٔ خلافت می‌شود اورا بکشد که هراسان شد

۱ــ تعبیرمتن: سوادعسکره.

واحتیاط کرد وخواست که سوی مرزرود که این، ازاوپذیرفته شد، پس‌ازآن‌کاروی به‌سبب رخدادکار قرمطی آشفته شد.

دراین سال خبردرگذشت ابراهیم بن عبدالله مسمعی امیر فـارس رسید کـه یـاقوت خلعت گرفت وبه‌جـای وی گماشته شد. محمدبن عبدالصمد نیز ولایتدار کرمان شد.

دراین سال ابواحمد، عبیدالله‌بن عبدالله عباسی سالار حج بود.

آنگاه سال سیصدوشانزدهم‌درآمد.

سخن ازرخدادها که بسال سیصدوشانزدهم بود ازاخبار بنی‌عباس

دراین سال، سلیمان جنابی قـرمطی بامردم رحبه نبردکرد و ازآنها کشتاری بزرگ‌کرد. یك دسته را نیز به‌دیار ربیعه فرستادکه با بدویان نبردکردند وآنها را غارت کردند وپنجهزارشتر وگوسفند بسیارازآنها راندند، پس‌ازآن قرمطیان‌سوی رقه رفتندکه بامردم آنجا نبردکنند. مردم رقه باآنها نبردی سخت کردند و ازبالای خانه‌هاشان آب وخاك وآجر برآنها ریختند وتیرهای زهرآلود به‌آنها افکندند که نزدیك یکصدکس ازآنها جان داد وشکست خورده ازآنجا بازگشتند.

سخن ازدستگیری علی‌بن عیسی وزیر،ووزارت محمدبن علی‌بن‌مقله

دراین‌سال به‌روزسه‌شنبه، ده‌روزرفته ازربیع‌الاول،علی‌بن عیسی وزیردستگیر شد ودرخانـهٔ خلیفه‌کس بـراوگماشتند. پس ازآن هـارون‌بن غریب دایـی سوی ابوعلی، محمدبن علی، معروف به ابن مقله رفت واورا به‌خانهٔ مقتدر برد و از پـی پیامها وتعهدها کـه درمیانشان بـود، به‌روزپنجشنبه، چهارده روزرفته ازربیع‌الاول،

مقتدر وزارت خویش را بدو داد وکارهای خویش را بدو سپرد و او را خلعت وزارت داد.

ابن مقله، عبدالله بن محمد کلواذی را بر دیوان سواد به‌جای نهاد. فضل بن جعفر را نیز بر دیوان مشرق به‌جای نهاد واو را به‌نظارت کارهای فارس فرستاد. محمدبن قاسم کرخی را بر دیوان مغرب گماشت، وی از دیار مضر آمده بود. برادر خویش حسن بن علی را بر دیوان خاصه گماشت ودیوان کوچك خانهٔ خلافت که نامه‌ها واضافات وتغییرات از آن صدور می‌یافت. برادرخویش عباس بن علی را به‌دیوان فراتیال ودیوان سپاه گماشت، عثمان بن سعید صیرفی را بر دیوان اصلی سپاه نگهداشت. ابراهیم بن خفیف را بر دیوان خرج باقی گذاشت. کارها را به‌نیکویی روان کرد، دستور داد کسی را به‌مصادره وغرامت نگیرند ومتعرض برآورد گان کسی نشوند، تا آنجا که احمدبن جانی را بر دیوان تیولهای وزیران که عهده کرده بود باقی نهاد و ابراهیم بن ایوب نصرانی دبیر علی بن عیسی را پیش روی نشانید چنانکه بوده بود واو را بر دیوان حسابداری به جای نهاد. کار پیادگان مصافی را که ملازمان خانهٔ خلیفه بودند ودر هرماه مقرریشان صدو بیست هزار دینار می‌شد تعهد کرد. مردم از او خوشدل شدند وبدو آرام گرفتند وامان یافتند، آرزوهایشان گسترده شد وهمت‌هاشان بالا گرفت و روزگار وی را روزگار خوشدلی شمردند.

پس از آن درغرهٔ جمادی‌الاولی ابوالقاسم وابوالحسین وابوالحسن پسران ابوعلی وزیر، خلعت گرفتند به‌عهده‌داری دیوانها، پس از آن خود او خلعت گرفت از آنرو که امیرمؤمنان وی را کنیه داده بود.

صولی گوید: نمی‌دانم که پس از عبیدالله خاقانی کسی به‌وزارت رسیده باشد ودر ستایش وی بیش از آنچه پیش از وزارت وبه‌هنگام وزارت وبعد از آن دربارهٔ ابن مقله گفتند گفته باشند که وی شعردوست وشعردان بود وشعر را پاداش می‌داد. هوشیاری واستقلال رای وآداب‌دانی وسخندانی وخوشنویسی پسرش ابوالحسین

چنان بود که مردم از آن سخنها گفتند. غالب این در وزارت دوم ابن‌مقله بود که جوانی وی رونق گرفت وخوی کودکی از وی برفت.

گوید: از وقتی که قاسم‌بن‌عبیدالله درگذشت وزیری ندیدیم که به‌رفتارنیك وظرافت وخط‌خوش وحافظهٔ خوب وتسلط برقلم‌وبلاغت نکووتفوذ درخلیفگان‌از محمدبن‌علی‌ابن‌مقله سرباشد. بعلاوهٔ اینها وی‌درکار اعراب کلمات وتسلط برلغت و حفظ شعر خوب وبی‌دستخطهای‌نکوماهربود.

وزیر، پسر خویش ابوالقاسم‌را به‌جای‌عبیدالله‌بن‌محمدبردیوان زمام‌سرداران گماشت وپسر خویش ابوعیسی را بردیوان املاك‌ضبط شده از ام‌موسی‌وبه‌جامانده از خدمه گماشت، اسحاق‌بن‌اسماعیل را برکارهای واسط وجزآن که‌عهده کرده‌بود به‌جای‌گذاشت.

در این‌سال قرمطی به‌کوفه بازگشت.نصرحاجب حسبة‌لله سوی اورفت واز مال خویش صدهزار دینار خرج کرد، بجزآنچه سلطان بدوداد و وی‌را بدان کمك کرد. نصر درمقابلهٔ قرمطی بکوشید وسپاهیان همراه خویش را اندرزگفت‌وهمتشان را به‌نبرد باقرمطی برانگیخت، اما نصردر راه بیمار شد ودرماه رمضان بمرد واو را در تابوتی به بغداد بردند وابوالفوارس، یاقوت، وابستهٔ معتضد به جای‌وی‌به حاجبی گماشته شد. وی‌درآنوقت امیرفارس بود وپسرش ابوالفتح نایب وی‌شد تا بیامد.

سخن از حادثاتی که قرمطیان
در مکه وغیرمکه پدیدآوردند

در این‌سال‌جنابی،قرمطی که‌خدایش‌لعنت‌کناد، سوی مکه‌رفت و وارد آنجا شد، به هنگام اجتماع حج‌گزاران وآغاز مراسم‌حج. با مردم مکه نبردکرد و در مسجدالحرام مسلمانان‌را که در پرده‌های کعبه آویخته بودند بکشت، حجرالاسودرا

بکند و آنرا ببرد، درهای کعبه‌رابکندو کعبه را از پوشش آن برهنه کرد و همه چیزهایی را که از آثار خلیفگان در آن بود و کعبه را به وسیلهٔ آن زینت داده بودند برگرفت، در یکتارا، که چنانکه مردم مکه گفته‌اند، چهارده مثقال وزن داشت برگرفت، با دو گوشوار ماریه و شاخ قوچ ابراهیم و عصای موسی که هردو روپوش طلا داشت و جواهرنشان بود بایك طبق و یك دوك طلا و هفده قندیل نقره که در کعبه بود با سه محراب نقرهٔ که کوتاهتر از قامت انسان بود و در بالای کعبه نهاده بودند. بعدها از پی سالها حجر را پس آوردند اما جز آن چیزی پس آورده نشد.

گویند: جنابی، که خدایش لعنت کناد، به بام کعبه رفت که ناودان را بکند، ناودان از چوب بود که روپوش طلا داشت. مردم بنی‌هذیل از کوه ابوقبیس تیر به طرف وی افکندند و قرمطیان را از کعبه دور کردند که به کندن ناودان دست نیافتند.

در سواد فرات قرمطیانی پیدا شدند، به نام نقلیان که جمعی از بدویان از بنی رفاعه و ذهل و عبس با آنها بودند که بیهوده سری کردند و تباهی آوردند. سرانی از خودشان داشتند به‌نام عیسی پسر موسی خواهرزاده عبدان قرمطی و مسعود پسر حریث از بنی رفاعه و یکی به‌نام ابن‌اعمی. نبردهای بزرگ کردند و هرکه بارسوم ابداعی آنها مخالفت کرد از او جزیه گرفتند، درآمدها را نیز وصول کردند.

مقتدر، هارون‌بن‌غریب را به‌واسط فرستاد که با این قرمطیان نبرد کرد و بسیاریشان را بکشت و دویست اسیر از آنها سوی مدینةالسلام برد که کشته شدند و آویخته شدند.

در شعبان خبر آمد که حسن‌بن‌قاسم حسنی به ری قیام کرده، یك دیلمی نیز با وی هست به نام ماکان پسر کاکی، و عامل ری سوی خراسان گریخته. سپس در شوال خبر آمد که یك دیلمی به‌نام اسفار پسر شیرویه از یاران حسن‌بن‌قاسم نیز به ری آمده و هارون‌بن‌غریب در ناحیهٔ قزوین با این اسفار روبه‌روشده که اسفار او را هزیمت کرده

وبیشتر مردانش را کشته وهارون به تنهایی گریخته سپس باقیماندهٔ یارانش بدو پیوسته‌اند.

در این سال ابراهیم‌بن‌ورقاء به امارت بصره گماشته شد واز بغداد سوی آن رفت، در این روزگار مردم امیری عفیف‌تر از او ندیدند.

وقتی هارون‌بن‌غریب به کوفه شد به همهٔ ولایتهای جبل گماشته شد و سران سرداران بدو پیوسته شدند، ابوالعباس پسر کیغلغ را به کمکهای همدان و نهاوند گماشت به جای محمدبن‌عبدالصمد نحریر خادم را نیز به دینور گماشت به جای عبدالله‌بن‌حمدان، و هردو را در خانه خلافت خلعت داد که عبدالله‌بن‌حمدان، از این آزرده شد. سبب همدستی وی با نازوک درحادثاتی که برضد مقتدر آوردند و یاد آن به زودی بیاید همین بود.

در این سال ابوعبدالله، احمدبن‌محمد بریدی، به خراج اهواز گماشته شد، از آن پیش وی ودوبرادرش ابویوسف وابوالحسین کارهای بسیار داشته بودند و آثار نکونهاده بودند ولیاقتشان شهره شده بود وسلطان به پروردن وبرآوردنشان راغب بود که کارشان بالا گرفت.

ابوعبدالله احمدبن‌محمد چندان کاردانی وکاربسری وآشنایی به طرف حل مشکلات نمود و کوشش در ارضای سلطان، که میان مردم شهره شد، در کرم وبزرگواری ورعایت کسانی که خدمتش می‌کردند و بدوپیوسته بودند بی‌باک بود چندان که کمتر از توانگر کردنشان خشنود نمی‌شد. سلطان می‌خواست وی و دو برادرش بیشتر کارهای دنیارا عهده کنند، اما این را خوش نداشتند وهر کدامشان به کاری کمتر از آنچه درخورشان بود بس کردند.

در این سال ابوالحسن، عمربن‌حسن اشنانی، قضای مدینه راعهده کرد به جای ابن بهلول که کهنسال شده بود وکارش آشفته بود. پس از آن ابن اشنانی خواست که معاف شود که معاف شد وحسین‌بن‌عبدالله شواربی به قضای مدینه گماشته شد و

ابوطالب محمدبن‌احمدبهلولی، به‌عوض قضای مدینه که پدرش داشته بود به قضای اهواز وانبار گماشته شد.

و هم در این سال ابواسحاق‌بن‌ضحاك خصیبی ولیث‌بن علی به رقه درگذشتند.

در این سال همانکه یاد وی ازپیش‌رفت‌سالارحج بود.

آنگاه سال‌سیصدوهفدهم‌درآمد.

سخن از رخدادهاکه به‌سال‌سیصد وهفدهم بود از اخبار بنی‌عباس

در این‌سال بعضی سرداران مقتدر برضد وی شوریدند واو را خلع کردند و سپاهیان، حرمت خانه‌اش را شکستند ومالش رابه‌غارت بردند.پس از آن به‌خلافت بازبرده شد و بیعت اوتجدید شد. سبب آن بود که وقتی مونس مظفرازرقه‌بیامد که اورا سوی قرمطیان فرستاده بودند ونزدیك بغداد شد عبدالله‌بن‌حمدان وتازوك حاجب اورا بدیدند وبرضد مقتدر تحریکش کردند وبدو گفتند که مقتدر قصددارد اورا از امیری معزول کند وهارون‌پسرغریب، را به‌جایش نهد، به‌سبب آنچه‌ازپیش گذشت که مقتدر ابن‌حمدان را ازدینور معزول کرده بودوتازوك‌را نیزرنجانیده بود، واین‌سخنان‌درخاطرمونس‌موثر افتاد، دراولین‌روز محرم به بغداد درآمدوسوی‌خانه خویش رفت وسوی خانه‌خلیفه نرفت. مقتدر ابوالعباس پسرخویش را با محمدبن مقله‌وزیر خویش به نزد وی فرستاد که اشتیاق مقتدر ورغبت وی را به‌دیدارمونس با وی‌بگفتند، عذر آورد که بیماراست ونرفتن وی به‌سبب آن بوده. مردم‌شایعه گویی کردند که وی رفتن به نزد خلیفه را خوش ندارد، پیادگان مصافی ملازم حضرت به درخانه‌مونس شدند، یاران مونس به‌آنها تاختندوآنهاراپس‌راندند. درخاطرمونس افتاد که عمل‌پیادگان به‌دستور مقتدر بوده، پس‌ازخانه‌برون شد ودر کشتی‌ای‌نشست

و به درشماسیه رفت واردوزد، یارانش‌پیاپی بدو می‌پیوستند. تاروك باهمهٔ‌سپاه‌خویش برون شد وبامونس اردوزد واین به روزشنبه بود، نه روز رفته ازمحرم.

وقتی مقتدر از این‌خبریافت از آن بیمناك شد و به‌مونس وعده‌داد که‌هارون پسرغریب را سوی مرز فرستد وهرچه راکه می‌پنداشت مایهٔ‌استمالت‌ورفع‌رنجش وی میشود، به‌اوداد.

مقتدربه مونس ومردم سپاه‌نامه‌ای نوشت که در آن‌آمده بود: «اما تاروك، نمی‌دانم سبب آزردگی ودلخوری وی چیست؟ به‌خداوقتی‌هارون‌با وی‌نبردمی کرد به او کمك نکردم وبه وقتی که می‌خواست، دست وی را نگرفتم، خدا بدگمانیش رابه‌اوببخشد. اماعبدالرحمان‌بن‌حمدان ازچیزی که مایهٔ رنجش وی‌شده‌باشد خبر ندارم مگرمعزول شدن‌وی ازدینور که‌نمی‌دانستم بدان دلبسته است، می‌خواستیم‌او را به‌کاری معتبرتر از آن بریم. برای هیچکس جز آنچه برای خویشتن خوش‌دارد، به دل ندارم. اگر از من می‌خواهید که بیعت را بردارم، من به فرمان خدای تسلیم هستم وحقی راکه خدا خاص من کرده‌تسلیم نمی‌کنم وهمان می‌کنم که عثمان‌بن عفان کرد،رضی‌الله‌عنه،وحجتی برخویشتن نمی‌نهم. در کار خونریزی بدآنچه خدا ممنوع داشته دست نمی‌زنم مگر در مواردی‌که خدادربارهٔ‌کافران وباغیان‌مسلمان معین‌کرده، بجز از خدای یاری نمی‌خواهم‌که امیدوارم در آخرت رستگار باشم که خدای با کسانی است که پرهیزگاری کنند وآنها که خودشان نیکوکارانند.»

وقتی نامهٔ مقتدر در اردوگاه خوانده شد سران سپاه برجستند و گفتند:«به خانهٔ خلیفه می‌رویم تاآنچه را می گوید از خود او بشنویم.» وقتی این‌خبربه‌مقتدر رسید همه‌کسانی راکه سلاح داشتند از خانه برون کرد وبرتخت‌خویش‌نشست، مصحفی در دامن وی بود که آنرا می‌خواند، پسرانش را اطراف خویش‌ایستانیده بود، دستور داد درها را بگشایند وکس را ازدرآمدن بازندارند.

وقتی مونس‌مظفر این‌رابدانست سوی در خاصه رفت تا حقیقت[1] را بداندو از پیام خلیفه زودتر خبریابد، امانخواست که به نزد وی در آید مبادا رخدادی‌شود که جبران‌آن میسر نباشد. به حاجبان گفت که سوی خانه خلافت بازروندوجمعی از یاران خویش را به نزد ایشان نهاد ومردم را به منزلهاشان فرستاد به‌وضعی‌نکو، که همگیشان از سلامت خوشدل بودند. وی نیز به‌خانهٔ خویش رفت که‌بدین‌وسیله آرامش مردم را بیفزاید ودل خلیفه را خوش کند، واین به‌روز دوشنبه بود، ده‌روز رفته از محرم.

وقتی روزپنجشنبه شد، سیزده روز رفته از این ماه، باردیگر یاران نازوك ودیگرسواران، با سلاح برنشستند و سوی خانهٔ مونس مظفر رفتند واورا نابه‌دلخواه سوی نمازگاه عتیق بردند. نازوك کار تدبیر را از او گرفت وکار را به خویشتن‌راه برد. آنشب‌رابدینگونه‌بسر کردند. وقتی صبح شد نازوك باسلاح برنشست وسوی خانهٔ سلطان‌رفت، مردم نیزبا وی بودند، درها رابسته‌یافتند،یك در را سوزانیدند و واردخانه شدند. نزدیك به دوازده‌هزار سوار بردرخانه فراهم‌شده بودند.

وقتی مقتدر بانگ‌آنها را شنید وی وپسرانش به درون‌قصررفتند. محمدبن مقله سوی دجله رفت وبر کشتی‌ای نشست وبه خانه خویش رفت. نازوك‌ویارانش بر اسبان خویش به‌درون‌خانه‌شدند تابه‌نشستنگاه خلیفه رسیدند که‌به طلب‌وجستجوی وی بودند. وقتی مونس این را بدید به خانه درآمد واز یکی ازخدمه دربارهٔ‌مقتدر پرسش کرد که جای وی را با مونس بگفت. وی برای برون بردن مقتدر و برون بردن مادرش وپسرانش تدبیر کرد ومعتمدان خویش‌را همراه آنها به خانهٔ خویش فرستاد که درآنجا نهان شوند. علی‌بن‌عیسی را که در خانه خلافت بداشته بود در آورد واورا به‌منزلش فرستاد. حسین‌بن‌روح راکه اونیز به سبب مالی که ازاو

۱ـ کلمهٔ‌متن.

مطالبه کرده بودند بداشته بود درآورد و به منزلش فرستاد. سپاهیان خانه را غارت کردند و آثار خلافت را محو کردند وحرمت را شکستند وچندان جواهر وجامه‌و فرش وبوی خوش گرفتند که اندازه نداشت.

پس از آن مونس یاران‌خویش را به قصر ودرهای آن گماشت. نازوك و عبدالله‌بن‌حمدان اتفاق کردند که محمدبن معتضد را به خلافت بنشانند وبه‌شب‌شنبه اورا در خانهٔ خلافت حاضر کردند، مونس مظفر نیز با آنها حضور یافت. برای محمدبن‌معتضد کرسی‌ای خواست وبا وی‌سخن کرد. آنگاه مونس به خانهٔ خویش رفت. نازوك درخانهٔ خلافت بماند ازآنرو که حاجبی ونگهبانی را به عهده داشت. عبدالله بن‌حمدان به خانهٔ خویش رفت. نازوك شبانه کسان‌فرستاد که خانهٔهارون‌پسر غریب دایی را در نهرمعلی، غارت کردند ونیز خانهٔ او را درسمت شرقی که هردو سوخته شد. تمام‌شب‌شنبه‌خانه‌های‌مردم‌به‌غارت‌می‌رفت وبرای‌مردم بغداد ازهمه شبها شومتربود. هرچه دزد وجنایتکار ومالربابود رهاشد وزندانهایی راکه درآن بودند شکستند. عبدالله، یارجنابی‌وعیسی پسرموسی دیلمی ودیگر اهل‌جرائم، ازخانهٔ سلطان گریختند.

صبحگاهان حال بدین گونه بود تا وقتی که نازوك برنشست وبه رخداد غارت اعتراض کرد وکسانی راکه کالای مردم به نزدشان یافت‌شده‌بود گردن زدکه کاراندکی سبکتر شد.

محمدبن معتضدرا، القاهر بامرالله نامیدندواورا اسلام‌خلافت گفتند. محمدبن‌یوسف قاضی را باگروهی به خانه مونس مظفر فرستادند که‌مقتدر را به خلع‌وادار کنند، اما از این کار امتناع کرد. پس‌ازآن پیادگان مصافی شش مقرری خواستند و یك دینار اضافه. برای آنها بابت مقرری صدوبیست هزاردینار طلابایسته بود ازآنرو که بیست‌هزار پیاده‌بودند. شمار سواران‌دوازده‌هزار کس‌بود ومبلغ‌مقرریشان

در هرماه پانصدهزار دینار بود. نازوک سه مقرری را برای پیادگان تعهد کرد واضافه را نپذیرفت. گفتند: «بجز شش مقرری ویك دینار اضافه، نمی گیریم.» نازوک پرداخت سپاهیان را عقب انداخت که مال بنزد وی فراهم نبود. درکار گرفتن آن اصرار کردند. اماروزشنبه وروزیکشنبه چیزی به آنها داده نشد.

روز دوشنبه صبح زود پیادگان برای مطالبهٔ مال به خانهٔ خلافت رفتند،نازوك وخادم وی، عجیب سقلابی، بهصحن معروف بهشعیبی درآمدند،پیادگان وارد دهلیز شدند. نازوك را دشنام می‌دادند وبا وی خشونت می کردند وتهدید می کردند از آنروکه مقرری واضافهٔ آنها راعقب انداخته بود، پس از آن درخانه هجوم بردندوبه نازوك تاختندکه درآغاز امارتش باوی دشمنی داشته بودند وبا اونبرد کرده‌بودند. عجیب، خادم نازوك راکشتند، نازوك برای حفاظت خویش واستوارکردن کار خویش راهها ومعبرها راکه در خانهٔ سلطان‌بود،بسته بود. وقتی عمل پیادگان رابدید و وقوع شررا به یقین دانست برفت که از یکی از معبرها فرارکند که آنرا بسته یافت.یکی از پیادگان که مردی زرد چهره بود، به نام مظفرودیگری به نام سعیدپسر یربوع ملقب بهضفدع بدورسیدند واوراکشتند. هماندم پیکروی‌بردکل‌یکی‌ازپرده‌های مجاور دجله آویخته شد و بانگ برآوردندکه ما بجزخلیفهٔ خویش، المقتدربالله را نمی‌خواهیم. قاهر برجست وباگروهی از خادمان خویش از یکی از درهای قصر برون شد و درکشتی‌ای نشست و به محل خویش رفت که‌در خانهٔ ابن‌طاهر بود.

صولی گوید: ما همهٔ‌این چیزها را از دجله‌می‌دیدیم. درهمین‌وقت‌خانهٔ‌نازوك وخانهٔ بنی‌بن‌نفیس به‌غارت رفت.

به‌قولی مونس مظفر، وقتی چیرگی نازوك را برکارهابدید،شب‌دوشنبه‌سر-دستگان پیادگان را خواست وبا آنها دربارهٔ آنچه کردند توافق کرد که نمی‌خواست خلع مقتدر انجام شود به همین سبب اورا نهان کردواز وقتی که اورا به‌خانهٔ‌خویش

برد شبی از او غافل نماند.

در همان وقت که نازوك کشته شد، عبدالله‌بن‌حمدان پیش روی قاهر بود و او را خلیفه‌ی دانست، وقتی قاهر گریخت، ابن‌حمدان جبه‌ای پشمین از یکی از غلامان خواست و مالی برای وی تعهد کرد. جبه را بپوشید و شتابان به آهنگ یکی از درها برفت. گروهی از غلامان و خادمان از کار وی خبر یافتند و پیوسته تیر به وی افکندند تا او را کشتند و سرش را بریدند.

سخن از بازگشت مقتدر به خلافت

مونس مظفر، المقتدربالله را برون آورد و از او خواست که به خانهٔ خلافت باز گردد و برمردم نمودار شود. مقتدر خواست که از این کار معافش دارد اما چندان اصرار کرد تا وی را با خادمش بشری در کشتی‌ای پس فرستاد.

وقتی مقتدر وارد قصر شد دربارهٔ عبدالله‌بن‌حمدان پرسش کرد، کشته شدن او را به مقتدر خبر دادند که از این آزرده شد، از آنرو که بنزد وی به‌درستی پیوسته بود که وی از آغاز کار آنچه را نازوك می‌خواست نمی‌خواسته بود و گمان نداشته بود که کار بدانجا می‌رسد که رسید. پس از آن مقتدر برای مردم به مجلس نشست و به خویشتن با آنها سخن کرد. به‌پادگان گفت: «شش مقرری از آن شما به‌عهدهٔ من است و یك دینار اضافه.» به غلامان گفت: «مقرری چهار ماه شما به‌عهدهٔ من است.» به‌دیگر سپاهیان گفت: «مقرری چهار ماه و اضافه پنج دینار برای هر کدام به‌عهدهٔ من است، چیزی که بدین رسا باشد بنزد من نیست، اما آنچه را از جامه‌ها و فرشهایم مانده می‌فروشم و املاك خودم را یا املاك کسانی که دستور من برآنها روان است می‌فروشم.»

پس مردم با وی بیعت تازه کردند. مقتدر بکوشید تا آنچه را برای کسان

تعهد کرده بود بپردازد. ظرفهای طلا ونقره را سکه زدپس از آن شتاب آوردند و وی را از سکه زدن آن بازداشتند که ظرفها را وزن می کرد و به‌جای دینار ودرم می‌دادتا آنچه را تعهد کرده بودپرداخت.

وچنان بود که وقتی قاهر را به خلافت‌نشانده بودند، محمدبن‌علی‌وزیررا احضار کرده بود،به‌روزشنبه‌وروزیکشنبه، ودستورش داده بود که کار را روان‌دارد، اما عملی نکرد وبه کاری نپرداخت. وقتی‌مقتدر به حال خویش بازگشت احضارش کرد واز رفتار وی سپاس داشت.

محمدبن‌علی، تجدیدخلافت‌المقتدربالله راکه خدا کرده بود و کار وی‌را به سامان برده بود به‌همه امیران وعاملان اطراف نوشت، مکتوبی‌رابی‌تأمل‌املاء کرد بی‌پیش‌نویس، ونکونوشت‌وخوب.

کارها در بغداد آشفته بودتا وقتی که‌مقتدر، ابراهیم‌ومحمد دوپسر رایق‌وابستهٔ معتضد را برنگهبانی خویش‌گماشت وخلعتشان داد واین، به‌مشورت مونس‌مظفر و سفارش وی‌بود، هردوان به خوبی به اینکار پرداختند و شهر را به دقت مضبوط داشتند، هر کدامشان شبانه در بغداد در سمت خویش می گشتند. تلاش محمد بیشتر بود، اوبود که حدود را بپا می‌داشت وحقوق را استیفا می کرد که ابراهیم‌رحیم‌بود ونازکدل.

یاقوت، درغرهٔ‌ماه‌ربیع‌الاول، از فارس‌بیامد که‌خلعت گرفت‌به تصدی‌حاجبی، پسرش‌نیزخلعت‌گرفت ازآنرو که‌سیستانیان‌را از کرمان‌هزیمت کرده‌بودند. گروهی‌از کسانی که مونس ومحمدبن‌علی دربارهٔ آنها مشورت داده بودند به کارها گماشته شدند.

مال مقتدر وظرفها که آماده کرده بود به مقرریهای سپاه رسا نشد. پس‌دستور داد مالها و ملکها ومستغل‌ها را که تیول کسان کرده بود پس بگیرندودیوانی خاص برای آن نهاد وابن‌مقله‌وزیر، عبدالله‌بن‌محمد، را بر آن دیوان‌گماشت و آنرا دیوان

المرتجعه نام‌گذاشت. عبدالله در آخر محرم دیوان را عهده کرد، سپاهیان درکار مطالبهٔ مال با وی سختی کردند که از وزیر خواست معاف شود که اورا معاف کرد و حسین ابن‌احمد ماذرایی‌را به‌جایش نهاد.

خبر آمد که دشمن بر مرزهای جزیره تسلط یافته و برای گرفتن خراج درهر شهر یکی از خودشان را گماشته‌اند، سلطان‌طریف سبکری را برای برون کردنشان روان کرد و به کسانی که نزدیك آن‌ناحیه بودندنوشت که‌باوی‌حرکت کنند. و نیزخبر آمد که در آذربیجان یاران ابومسافر برضد وی شوریده‌اند که از نزد آنها به‌مراغه‌رفته که در آنجا محاصره‌اش کرده‌اند تا اورا کشته‌اند ودربارهٔ یکی ازسرداران توافق کرده‌اند به‌نام مفلح، و او را سالارخویش کرده‌اند. آنگاه‌خبرهای مکرر آمد که‌عامه را سرگرم می‌داشت.

دراین سال، ابوالحسین، پسر ابوالعباس‌خصیبی و حسین بن‌احمدماذرایی به مصر درگذشتند. ثمل پیشکار نیز که به خدمت مادر مقتدر بود درگذشت.

درهمین‌سال، ابوالقاسم، دخترزاده منیع محدث درگذشت، به وقت صد سالگی، که مولدش به‌سال دویست‌وچهاردهم بوده بود. نحریرصغیر نیز به‌موصل درگذشت که عامل کمك آنجا بود. ابومعد، نزاربن‌محمدضبی نیز درگذشت.

در این‌سال، عمربن‌حسن‌عباسی‌به‌نیابت پدرخویش حسن‌بن‌عبدالعزیز سالار حج شد، اماجنابی وی‌را ازحج‌بازداشت.

آنگاه سال سیصدوهیجدهم درآمد.

سخن از رخدادهایی که به‌سال‌سیصدو هیجدهم بود از اخباربنی‌عباس

در این‌سال، ملیح ارمنی‌به‌ناحیهٔ شمشاط آمد که به مردم آنجا هجوم کند، نجم، غلام‌جنی‌صفوانی که‌عامل کمکهای دیار مضر بود و کارهای رقه را به‌عهده‌داشت،

سوی وی رفت و مفلح ویاران وی را شکستی سخت داد و پسر خویش را به‌نام منصور که کنیهٔ ابوالغنایم داشت به بغداد بنزد خلیفه فرستاد با چهارصد اسیر که از آن جمله ده کس ازسران بنام بودند که در ماه ربیع‌الاول این سال واردبغدادشان کرد که برشتران بودند و انگشت‌نما.

درهمین‌سال، بدویان بنی‌تمیر وبنی کلاب قیام کردند و به‌نزدیك کوفه تباهی کردند و به مسلمانان دست اندازی کردند وراه را ناامن کردند. ابوالفوارس، محمد این ورقاء، امیر کوفه، باگروهی ازمحترمات کوفه وبنی‌هاشمیان عباسی وطالبی سوی آنها رفت وسپاهی جز آنها با وی نبود، به‌خویشتن با بدویان‌نبرد کرد وبرنبردشان ثبات کرد که وی را اسیر کردند؛ ابن عمرعلوی و پسر عموی شیبان عباسی را نیز که از فرزندان عیسی‌بن موسی بود اسیر گرفتند، از آنها فدیه خواستند که پذیرفتند و فدیه دادند وازدست بدویان رها شدند.

دراین‌سال، عبدالله‌بن‌عمرویه خلعت گرفت و برنگهبانی بصره گماشته شد، به جای محمدبن قاسم. علی‌بن یلبق نیز خلعت گرفت به عاملی کمکهای نهروان و واسط، به‌جای سعیدبن حمدان. علی‌سوی واسط روان شد و خبر یافت که اسحاق کرد معروف به‌ابوحسین به‌عادت خویش برای‌بریدن راه‌برون شده، گروهی ازکردان نیز باویند. بدو پیام داد و با وی ملاطفت کرد ووعده داد که سلطان اورا برهمه کردان تقدم‌دهد. اسحاق سوی ابن‌یلبق آمد وشب را بنزد وی سر کرد که بدو خلعت داد واسب داد، سپس اورا سوی اردوگاهش فرستاد که روزدیگر صبحگاه به نزد وی آید. سران واسط بنزد علی فراهم آمدند وآنچه را خدای دربارهٔ آن کرد برای وی کرده بود، بدوفهمانیدند که اگرصد هزاردینار خرج کرده بود چنانکه بدودست یافته‌دست، نمی‌یافت، و اگر از دست وی برود سلطان براین‌کار اعتراض می کند وچون‌صبحگاه‌مرد کردبه‌نزدعلی‌بن‌یلبق آمد وی‌را با همه کسانی که همراهش بودند بگرفت ومردم برنشست وبه محل اردوگاه وی رفت ومردم بسیاراز آنها را

بکشت وجمعی را اسیر کرد. هشت روز رفته از جمادی الاول ابوالحسین را با چهارده کس دیگر انگشت نمایش روی پلیق، مونس وپسرش علی، وارد بغداد کردنـد که پداشته شدند و کشته نشدند.

در این سال، محمدبن یاقوت خلعت گرفت وبه نگهبانی بغـداد گماشته شد، در هر دو سمت، به جای ابراهیم ومحمد پسران رایق معتضدی، محتسبی را نیز عهده کرد.

سخن از نبرد با سپاهیان پیاده در بغداد

از جمله رخدادهای این سال که برکت آن برسلطان و مسلمانان بزرگ بود این بود که پیادگان مصافی وقتی نازوك را کشتند و دربارهٔ مقتدرچنان کردند وسپس مقرری گرفتند با اضافه‌ای که خواسته بودند، برکار خلافت مسلط شدند. در اطراف خانهٔ خلافت خیمه‌ها بپا کردند وگفتند: «ما ازغلامان به‌کار حفاظت خلیفه و قصروی شایسته‌تریم.» کسانی که از آنجا نبودند به ایشان پیوستند و شمـارشان تا بیست‌هزار فزونی یافت و مالی که به آنها داده می‌شد برای هر ماه یکصدهزار وسی‌هزار دینار می‌شد. با قاضیان سخت گرفتند وازآنها خواستند که موقوفات را رها کننـد واز دست خویش برون کنند، از جنایتکاران حمایت کردند و حدود را معطل نهادند. بـه مسلمانان دست اندازی کردند. سردارانشان با خلیفه وبا وزیر سبك رفتاری کردنـد چندان که نمی‌توانست یکی ازآنها را هروقت شب یا روز که می‌آمد نپذیرد ونیاز وی راهرچه بود انجام‌نکند. بدین‌حال بودند تا سواران بشوریدندومقرریهای خویش را خواستند ودر نمازگاه اردو زدند، بعضی ازآنها وارد بغداد شدند وآهنگ خانه ابوالقاسم‌پسر محمدبن علی وزیر داشتند، وقتی نزدیك آن رسیـدند پیادگانی کـه آنجا بودند بسشان زدند ونگذاشتند از خیابان بگذرند. سواران فراهم شدنـد وتیر

بر آنها باریدند ویکیشان را کشتند. پیادگان به زشت‌ترین وضعی هزیمت شدند، دراین وقت سواران درآنها طمع بستند واین را فرصت شمردند ودربارهٔ آنها به غلامان اطاقی پیام فرستادند و با ایشان بر نبرد پیادگان اتفاق کردند. خبر به‌محمدبن‌یاقوت سالار نگهبانی‌رسید ودلبستهٔ انجام‌اینکارشد وسواران را بدان ترغیب کرد و دراین‌باره‌رفت وآمدکرد وآنرا استوار داشت ونیز به‌سواران‌اشارتی کرد و رای درست را وانمود وتدبیرکرد، بطوریکه بدو گمان نبرند، که دانسته بودکه خاطر خلیفه ازپیادگان‌خشمگین‌است به‌سبب زشتکاریها که برضد وی می کرده بودند.

به روزچهارشنبه، هشت روزمانده از محرم، غلامان اطاقی به‌پیادگان‌مصافی تاختند وآنها را از مصاف براندند و تیر برآنها باریدند که به هزیمت‌برفتند. ابن‌یاقوت‌سالارنگهبان بغداد،غلامان بسیاری‌را درکشتی‌هافرستاد وبه آنهادستورداد که هرکه می‌خواهد ازسمتی سوی سمت دیگر شود اورا بکشند وهر ملاحی برآنها می‌گذرد به‌تیرش بزنند واورا بترسانند. پیادگان را از عبور پل مانع شدند ودر تعاقب آنها اصرارکردند، میانشان ندا دادند که نباید هیچکس ازآنها در بغداد بماند. عامه نیز برضد آنها کمك دادند. دستها برآنها گشوده شد ودوکس از آنها فراهم نتوانستند شد. رفتن سوی کوفه وبصره واهواز برای‌شان ممنوع شد، از هر سوی به آنها تاختند وهرکجا بودند محوشان کردند وکس ازآنها نماند. سواران با عامه سوی باب‌عمار رفتند، جایی که مقرسیاهان‌بود وآنها را غارت کردند و منزلهاشان را بسوزانیدند که امان خواستند و بخشش طلبیدند که کشتن از آنها برداشته شد ، سرانشان بداشته شدند و اضافات آنها لغو شد ابن مقله وزیردربارهٔ آنها متنی نوشت که سوی سرداران و عاملان فرستاده شد که چنین بود:

«به نام‌خدای رحمان رحیم،

«خدایت عزیز بدارد، کار پیادگان مصافی در حضرت چنان شدکه به‌تو

رسیده و اجمال و تفصیل و جهت و سبب آن را دانسته‌ای. خدای عزوجل برای سرورما امیرمؤمنان ومردم ازپی وی با ریشه کن کردنشان خیر خواست، خیر آشکار وکافی و عام. به‌منت خدای و تفضل وی سرورما چنان دید که هیچکس از این گروه را به صلاح نتواند آورد، مگر سیاهان که خیانتشان سبکتر بود وگناهشان آسانتر. واو، که خدا رای وی را والا بدارد، چنان دید که مقرریهای قدیمشان را به جای نهد وآنها را باامتحان‌تصفیه کند که می‌دانست که‌سپاهها را ازپیاده چاره نیست. وی، که‌خدا دستورش را والا بدارد، دستور داد که در حضرت وی هر که را که از شر وی ایمن توان بود وزحمتش سبک باشد و به استقامتش امیدتوان داشت به خدمت گیرند. تکیهٔ امیرمؤمنان به خداست و توفیقش ازاو. بنزد تو ونزد امثال تو پیادگانند که کسانی از آنها را که اطاعتشان خلل دارد و کسانی را که به درستی و صلاح باز می‌آیند بهتر می‌شناسی؛ اگر کسی که از او خشنودی به اصل مقرری خویش قانع باشد او را نگهدار وبر مقرری خویش بدار وهرکه را خواستی عوض کنی کاروی باتواست و خدا کمک دهنده است.»

سخن‌ازبرداشتن‌ابن‌مقله ازوزارت ووزارت ابن مخلد

درجمادی‌الاول، به روز چهارشنبه چهارده روز مانده ازماه، محمدبن علی‌ـ ابن مقله ازوزارت برداشته شد و درخانهٔ خلافت کس براوگماشته شد ودر آنجا بداشته شد. محمدبن یاقوت سالار نگهبانان: ابوالقاسم، سلیمان بن‌حسن مخلدی را حاضر کرد که بنزد خلیفه رفت که وزارت خویش را بدو داد وخلعتش داد. سلیمان با خلعتهایی که براو بود به خانه‌ای رفت که ابن فرات ووزیران پس ازوی در آن‌سکونت داشته بودند،سپس از آنجا به کشتی خویش رفت وبه‌منزل‌خویش‌رفت. ابن‌مخلد، عبیدالله کلواذی‌رابردیوانهای‌سواد واهواز وفارس‌وکرمان بجای

نهاد، بسیاری ازکسانی‌راکه بر دیگر دیوانها بودند به جای نهاد، پسر خویش‌احمد ابن سلیمان‌را بر دیوان مشرق گماشت وکسی را نایب وی کردکه آنرا برای وی عهده کند. پسرش ابومحمد را نیز بردیوان فراتیان گماشت. ابوالعباس احمدبن‌ـ عبیدالله خصیبی را بر نظارت کارهای فارس وکرمان گماشت و تدبیر را بدو سپرد که عزل می‌کرد ونصب می‌کرد. ابوبکر محمدبن علی ماذرایی را برکارهای مصر گماشت که روش نکوپیش گرفت. علی بن عیسی، ابن مخلد رابه رای خویش کمك می‌داد، علی ازوقتی کـه ازحبس درآمده بود تا آنوقت برای رسیـدگی به مظالم می‌نشسته‌بود، پس از آن‌نیز نشستن‌وی‌دوام یافت.

درجمادی‌الآخراین‌سال، سوارا نشوریدند وسوی خانهٔ علی‌بن عیسی شدند و اصطبل وی را غارت‌کردند وعبدالله‌بن سالم، حاجب‌وی‌راکشتنـد. پس از آن پیادگان سپاه اضافه‌ای راکه مرسومشان بود مطالبه‌کردند وبشوریدند وسلاح بر‌ـ گرفتند. محمدبن یاقوت سویشان رفت وبا آنها نرمی کرد ودرکارشان مدارا کرد، امّا این قانعشان نکرد وبه حال پیش بماندند وسوی سواران کشیده شدند وباآنها نبرد کردند. پس سعیدبن حمدان و جمعی از یاران ابن یاقوت سویشان رفتنـد و تیر برآنها باریدند وآتش به منزلهاشان افکندند که سوی نهروان گریختند وازپس آنکه گروهی بسیار از آنها کشته شد پل را بریدند، پس ازآن سوی واسط رفتند وگروهی بسیار از سپید پوستان با آنها فراهم آمدند و جمعی از سرداران سپید به آنها پیوستند. سالارشان نصر ساجی بود. از عاملان آن ناحیه مال‌مطالبه‌کردند. سلطان مونس مظفررا برای‌رفتن‌سوی شورشیان نامزدکردکه سویشان‌رفت وباآنها نرمی‌کرد ودعوتشان‌کردکه بدانچه سلطان برای‌شان معین کرده‌قناعت کنند که ابا کردند ودر گمراهی خویش‌مصر شدند ودر نمازگاه واسط،درسمت غربی ، فراهم آمدند واطراف اردوگاه‌خویش‌چاهها بکندندوسدها راشکستند ونخلهای بریده را در راههایی‌که به آنها می‌رسید بپاکردندکه سواران ازحمله‌به ایشان بازمانند.

مونس از آب گذشت تا نزدیك آنها فرود آمد، آنگاه با کسانی که همراه وی بودند بر اسب و بر آب از گذاری که یافته بودند سوی آنها رفت و شمشیر در ایشان نهادند که بیشترشان کشته شدند و بعضی‌شان غرق شدند، سالارشان نصر ساجی اسیر شد، ابن ابی الحسین دیرانی نیز دستگیر شد. بعضی سیاهان امان خواستند که مونس آنهارا ببرد و در اطراف پراکنده‌شان کرد، علی بن یلبق را بر نگهبانان واسط بجای نهاد. این نبرد پنج روزمانده از رجب رخ داد و مونس ده روزمانده از شعبان به بغداد بازگشت.

در این سال، حسن بن حمدان یك جانفروش را به نام عزون که در کفر غرثا قیام کرده بود، اسیر کرد و بنزد سلطان فرستاد که وی را برفیلی نشاندند و انگشت‌نما به بغداد درآوردند. پس از آن به زندان شد و این در ذی‌حجه بود. یك ماه پیش از آن ابوالسرایا نصر بن حمدان و حسن بن سعید بن حمدان یك جانفروش از وابستگان بجیله‌را که در رادفیه قیام کرده بود فرستادند که برفیلی وارد بغداد شد، دو پسرش نیز بر دو شتر پیشاپیش وی بودند با صد شتر از آن یاران وی.

در ماه ذی‌قعده، یکی از بزرگان بربر، معروف به ابوشیخ، به خانهٔ سلطان رفت و گفت که جمعی از سرداران و دبیران با ابواحمد، محمد بن المکتفی بالله، بیعت کرده‌اند و نزدیك سه‌هزار کس از سپاهیان، وی را اجابت کرده‌اند. سلطان دستور داد که پسر المکتفی بالله را در خانه‌اش متوقف کنند. خبر ابوشیخ فاش شد و بر او بیمناك شدند که مبادا سپاهیان او را بکشند. ابوشیخ را به جبل فرستادند، بنزد پسر دایی که در سپاه وی باشد.

در ماه ذی‌قعده، خبر آمد از وقوع نبرد میان بلالیان و سعدیان به بصره، و اینکه عبدالله بن محمد عمرویهی عامل کمك بصره، بلالیان را کمك داده که سعدیان را هزیمت کرده‌اند و محل‌هایشان را سوخته‌اند که از بصره بیرون شده‌اند، سپس از پی مدتی به خواست و تضرع به آنجا بازگشته‌اند.

صولی گوید: وقتی خبر این رخداد رسید علی بن عیسی در این باب مکتوبی بلاغت‌آمیز به مردم بصره نوشت که ضمن آن از تعصب ورزیدن منعشان می‌کرد و

عاقبت بد آنرا به‌یادشان می‌آورد، من بنزد وی رفتم به‌وقتی که مکتوب را املاء می‌کرد، وقتی املای آنرا بسربرد به‌دبیر خویش گفت که آنرا به‌من دهد که بخوانم

گوید: مکتوب بنزد من نکو نمود، بدو گفتم: «ابراهیم بن عباس دربارهٔ تعصب ورزیدن مکتوبی دارد.» گفت: «از آن خبر ندارم، چیست؟»

گفتم: «عون بن محمد کندی مرا گفت که دبیری از مردم شام به‌سرمن رآی به‌نزد ما آمد به‌نام عبدالله پسر عمرو از بنی‌عبدکان مصر، دبیران سرمن رآی را کوچك نمودن گرفت و هیچکدامشان را نمی‌پسندید.»

عون گوید: حدیث وی را با پدرم بگفتم که از آن سر گران شد و گفت: «پسر کم به‌خدا اورا به‌ضعف می‌برم و وی را به‌نزد خودش حقیر می‌کنم.»

پس اورا سوی ابراهیم بن عباس برد و بنزد وی درآورد به‌وقتی که پیامی دربارهٔ کشته‌شدن اسحاق بن اسماعیل املاء می‌کرد و در آن، سخن از تعصب ورزیدن آمده بود، شامی چیزی شنید که اورا به‌شگفتی کشید و به‌پدرم گفت: «این کسی است که زنان همانندوی نزاده‌اند، شنیدمش که چیزی املاء می‌کرد که اندیشه‌ای روشن در آن بود.»

عون گوید: پدرم آن قسمت از پیام را که املاء کرده بود نسخه کرد که چنین بود: خدای دشمن خویش را سه‌گونه کرده، روحی شتابان سوی عذاب خدای و پیکری که دوستان خدای آنرا آویخته‌اند و سری که سوی خانه خلافت خدامی برند که آنرا از پناهگاهی به‌بندی کشانیده‌اند و وی را به‌جای آرزو مرگ داده‌اند. به‌روزگار قدیم تعصب ابنای خویش را مایه می داد و دوشیدهٔ خویش را برایشان و آنهارا از خطر به‌دور می‌برد و چون اطمینان می‌یافتند، ایمن می‌شدند و برمی‌نشستند و آرام می‌گرفتند، دوران رضاع بسر می‌رفت و وقت برگرفتن از شیر می‌رسید و به‌جای شیر، خون روان می‌شد و به‌جای طعمهٔ شیرین، تلخی می‌رسید و از عزت به ذلتشان می‌برد و از خوشی به‌ناخوشی، و از مسرت به‌خسارت، از کشته شدن و اسیر شدن و مغلوب شدن و ستم‌دیدن. کمتر کس بود که فتنه‌را برافروزد و درآتش آن‌دود

مگر دراو می آویخت و گلوگاهش را می گرفت و به کمک حق، کید اورا به‌سستی می‌برد چندان که بتقد اورا مفتون‌می‌داشت و برای بعد آتش زنه می‌شد و عبرت حق و موجب بیزاری ازباطل، که آنهارا دراین جهان زبونی ای هست وعذاب آخرت سخت‌تر است که‌خدا ستمگر بندگان‌نیست[۱].

درذی‌حجه خبر آمد که یاران اسفار پسرشیرویه دیلمی که بری تسلط یافته بود براو تاخته‌اند ومی‌خواسته‌اند وی‌را بکشند واو باتنی چند ازخواص و غلامان خویش گریخته وبجای وی یك دیلمی به‌ری آمده بنام مرداویج پسرزیار.

از جمله رخدادهای این سال آن بود که به‌شب یکشنبه یازده روز رفته از جمادی‌الاول درخانه محمدبن علی‌بن مقله که درالزاهر برکناردجله بنیان کرده بود حریق شد، می گفتند که دویست هزاردینار برآن خرج کرده بود. خانه باهرچه در آن بود بسوخت، خانه‌های کهن نیز که پیش ازوزارت درآن سکونت داشته بود بسوخت ومردم آنچه را باقی‌مانده بود،ازچوب وآهن وسرب، به‌غارت بردند چنانکه تماشاگه عابران دجله شد وآنچه از اجارهٔ الزاهر به سلطان می‌رسید و سالانه مبلغی معتبربود ازمیان رفت. پس ازآن سلطان بگفت تادرهای آنرا ببندند وعابران را ازآنجا شدن ممنوع داشت. مردم گفتند که این،کار محمدبن یاقوت بود به‌سبب کینه‌ای که ازمحمدبن علی‌بن مقله دردل وی بوده بود.

دراین سال به‌روزدوشنبه،شش روزمانده ازشوال، مقتدرپسرخویش‌ابوعبدالله را خلعت‌داد به‌عهده‌داری فارس و کرمان، که باخلعت‌برنشست وسوی خانهٔ خویش رفت که در جرادة بود نزدیك پل. مقتدر این پسرخویش را بدست نصر حاجب تربیت‌کرده بود ووی را بدوسپرده بود. وقتی نصردرگذشت، یاقوت سرپرستی او را عهده کرد، چنانکه نصرپیش ازاو، سرپرستی می کرده بود، بااین تفاوت که‌نصر بدوهدیه می‌داده بود وبه‌وی تقرب می‌جسته بود.

۱ــ اولئك لهم خزی فی‌الدنیا ولعذاب‌الاخرة شد، وماالله بظلام للعبید سورة آیة

صولی گوید: نصرحاجب را دیدم که ملکی خریده بود بر کنار نهردیالی و نهروان، به‌نام قرهاطیه که از آن نوشجانی‌بوده بود که آنرا پاره‌پاره خرید. وهیجده هزاردینار بر آن خرج کرد، سپس آنرا به‌ابوعبدالله پسرمقتدر هدیه کرد که‌سی‌هزار- دینار می‌ارزید. به‌روزی که ملك را به‌ابوعبدالله هدیه می‌کرد برای وی و برادرش ابوالعباس در آنجا (ضیافتی) ساخت که سران‌سرداران وغلامان باوی آنجا رفتند و دوروز آنجا ببودند که‌نصرمالی گزاف‌بر آنهاخرج کرد وغلامان وخادمانرا جایزه- های سنگین داد، بعضی‌شان را اسب داد بازین ولگام.

گوید: یکی ازنمایندگان نصرمرا حکایت کرد که آنچه راکه دراین دوروز سربریده‌شده بود، ازبره وبزغاله ومرغ وجزآن‌ازاقسام دراج وپرنده، شمارکرده بود که به‌چهارهزاررسیده بود.

صولی گوید: وقتی‌ابوعبدالله به‌سبب ولایتداری‌خلعت گرفت ومصمم‌حرکت شد، مرا دعوت کرد که باوی بروم ودرشمار مصاحبانوی باشم، اما امیرابوالعباس پسرمقتدر این را خوش نداشت، من ازابوعبدالله طفره رفتم که ازمن خشمگین شد ومقرری ای راکه به‌من می‌داد برید.

گوید: پس ازآن خبریافتم که رفتن وی عقب افتاد وقصیده‌ای بدونوشتم که تغزلی نکوداشت وستایشی همانند آن.

صولی همهٔ قصیده‌را درکتاب الورقه که دراخبار دولت تألیف کرده یاد کرده وچنان دیدم که ابیاتی ازآنرا دراین کتاب بیارم تامعلوم شودکه صولی باآنها همدم بوده، بعلاوه اینکه‌ازاخبارشان مطلع بوده ورخدادهای روزگارشان را می‌دانسته که مخبر حاضر چون شنوندهٔ غایب نباشد. اینك بیت‌هایی از قصیدهٔ صولـی:

«روزگار ستم می کند

«محبوب نیزستمگراست

«ستمدیده از این دو
«به کجا تواند گریخت؟
«باد جدایی بردیدار وزید
«وغمها بردل من روی کرد
«ای بیماردیدگان؛ کدام تندرست است
«که عشق تووی را بیمار نکند؟
«مگرپیوستگی به‌من برتو حرام است
«یا خواستار وصل دورافتاده است
«وحرمان زده.
«دلدادگی را نهان داشتم
«واگردقیق بنگری،
«نهان داشتن دلدادگی
«کاری است دشوار.
«تاکی خصومت محبوب را تحمل کنم!
«که روزگارم چنانکه خواهد
«بامن دشمنی می‌کند.
«ابوعبدالله هارون را به‌نزدمن،
«مکرمت‌های نوهست وقدیم.
«وی بدرآسمان است که
«دراوج سعد طلوع می‌کند
«وکسان ستارگان آنند.
«بزرگی‌را ازهفت خلیفهٔ درخشان
«بهارث برده که هیچیك تیره نبوده‌اند.

«ای نسیم زندگی، تو برای روزگار من

«وقتی دستخوش رکود شود

«همانند نسیمی،

«طعم بخشش ترا چشیده‌ام

«که همانند آن یافت نمی‌شود.

«مرا به‌شاهدان گمان بردار

«که از روی اطلاع داوری نمی‌کنند

«وامگذار.

«آنکه از روی بدگمانی،

«از آنچه گمان برده‌ای

«برکنار است.

«اکنون اگر بروی، روان می‌شوم

«و اگر بمانی من نیز می‌مانم.

«نشانی از رضایت به‌من بنمای

«که روزگار من، که ترا مباد.

«تیره است.

«نظم این ستایش، اگر انصاف کنند

«از مروارید منظم برتر است.

«که دنباله معانی را دربارهٔ تو همی کشد.

«و ستایش، پیشاهنگ بخشش است.»

در این سال ابوبکر محمد بن ابراهیم نیشابوری در مکه بمرد، به‌روز یکشنبه سلخ شعبان.

در این سال سالار حج، عمر بن حسن عباسی بود.

آنگاه سال سیصدونوزدهم درآمد.

سخن از رخدادها که به‌سال‌سیصدو‌نوزدهم بود از اخبار بنی عباس

ابومحمد، عبدالله‌بن‌احمد فرغانی در کتاب خویش که به‌دنبالهٔ کتاب‌محمدبن‌جریرطبری نوشته و آنرا المذیل نام کرده گوید: دراین سال درمحرم، گروهی از سواران، دربغدادمقرریهای خویش‌را ازسلیمان‌بن‌حسن‌وزیرمطالبه کردند ودشنامش گفتند وباوی درشتی کردند، غلامان وزیر از بالای خانه آجر به‌آنها افکندند که یکی ازدوستان کشته شد. سواران به‌خانه هجوم بردند، وزیر از در دیگر برون شد ودر کشتی ای نشست وسوی خانهٔ علی‌بن عیسی رفت که ازدر وی برفتند.

دراین سال ابراهیم‌بن بطحاء محتسبی مدینةالسلام را عهده کرد.

درصفر، مونس خادم ورقانی درباز گشت ازحج بامردم وارد بغداد شد، همگی به‌سلامت. مردم مدینةالسلام ازاین خرسندی وخوشدلی نمودند وبازارهارا آذین بستند وجامهٔ وزیور وجواهر برون آوردند، درخیابانها قبه‌ها نهادند. سلطان مونس‌را خلعت داد واورا به‌نزد خویش راه داد، جمعی را نیز باوی خلعت داد و این به‌روز پنجشنبه‌بود، ده‌روز رفته‌ازصفر. حج گزاران گفتند که درراه به‌گرسنگی‌ای سخت دچارشده‌بودند که‌راه، آبادانی نداشت ونزدیک‌بود از گرسنگی همدیگر را بخورند.

نیمهٔ صفر مالرباران وغوغاییان عوام آهنگ خانه خلیفه کردند و درمیدان را بسوختند ودیوارارا سوراخ کردند. خلیفه به‌مجلس هشت گوش[1] رفت، یلبق و دیگر غلامان نیز باوی‌بودند. یلبق برای آنهاتعهد کرد که‌نگرانیهایشان را ازمیان ببرد وبر آنها خرج کند که‌برفتند. پس از آن‌باز‌بشوریدندو آهنگ خانهٔابوالعلاءسعیدبن‌حمدان

۱ــ کلمهٔ متن: المثمن.

کردند که از خانه وی با آنها نبرد شد. ویکی از آنها کشته شد که برفتند و روز بعد صبحگاه سوی آن رفتند ابوالعلاء حرمتهای خویش را با هرچه داشت در زورقهـا نهاده بود، برروی آب، که به آنچه انتظار داشتند دست نیافتند. دروی را بسوزانیدند، سپس سوی زندانها و سوی مطبق رفتند و از پی نبرد با مدافعان، زندانها را گشودند. از فتنه‌جویان گروهی بسیار کشته شد، پس از آن درجایگاه نگهبانان نشستند ویکی را به‌نام ذباح کشتند که گفته شد ابن‌الشامی را سربریده بود.

صبحگاه روز بعد ابن‌یاقوت باز ورق سوی آنها رفت ویاران وغلامان خویش را بر اسبان فرستاد وشمشیر و تیر در عامیان غوغایی نهاد و همچنان از رحبه‌حسین تا بازار ریخته گران باب‌الطاق از آنهـا می کشت کـه مـردم بازماندنـد و دست بداشتند.

در آخر صفر، طریف سبکری سوی مرز رفت به‌آهنگ غزا، درربیع الاول نیـز نسیم‌خادم شرابی سوی مرز رفت، مـونس مظفر از او بدرقه کرد. ازفسطاط مصر یازده کشتی به غزای دریـا سوی روم رفـت کـه ابوعلی یوسف‌اطافی درآن بود.

در این سال، نوروز پارسیان و شعانین یهود به یکروز بود که کمتر باهم‌یکی می‌شود.

هشت روز رفته از ربیع‌الاول، ابوالعلاء پسر حمدان‌خلعت گرفت ودیار ربیعه وناحیهٔ مجاورآن را عهده کرد ودستور غزا یافت.

و هم در این مـاه، ابواسحاق وابوبکر، پسران رایق کارهای بصره راعهده کردند.

در ماه ربیع‌الاخر، این سال خبرآمد کـه بدویان به‌گروهی انبوه سوی‌انبار شده‌اند و تباهی کرده‌اند وکشتار، علی‌بن‌بلـیق با سپاهـی فراوان سوی‌آنها رفـته بلیق پدرش نیز از پی او برون شده که به بدویان رسیده‌اند وبـا آنهانبرد کرده‌اند

بهروز یکشنبه سیزده روزمانده ازاین ماه آنهارا شکسته‌انـد و ازپی نبردی سخت بدویان هزیمت شده‌اند وازآنها کشته‌اند واسیر گـرفته ویـاران غنیمت گرفته‌انـد، غنیمت سنگین.

وهم درربیع‌الاخر، به‌شهر فسطاط حریقی رخ داد درمحلی به‌نام خولان، به‌هنگام روز، که خانه‌های بنی‌خولان ودیگران درحریق ازمیان رفته است[1].

چهارده روزمانده ازجمادی‌الاول هفتادوپنج کس از ارمنیان را وارد مدینة‌ـ السلام کردند که‌بدرخرشنی آنهارا فرستاده بود ازجمله کسانـی بود کـه بـا آنها نبرد کرده بود. آنهارا انگشت نما کردند وبگردانیدند. وهم‌اسیران قرمطی‌را که در سواد کوفه قیام کرده بودند وبشرنصری آنهارافرستاده‌بود ویکصد کس بودند وارد کردند که انگشت‌نما شدند وآنها را درمدینة‌السلام‌بگردانیدند.

درجمادی‌الاخر این سال، اختلاف مونس مظفر با یاقوت و پسرش فـزونی گرفت ومیانشان کشا کش‌ها بود که پسر یاقوت ازنگهبانی برداشته شد و کاروی را درسمت شرقـی به‌احمدبن خـاقـان دادنـد و در سمت غـربـی به‌مـرور وابستهٔ مقتدر.

درهمین ماه ابوبکر، محمدبن طغج، برشهر دمشق وتوابع آن گماشته شد و راشدی ازآنجا برداشته‌شدوکاررمله‌بدوبازداده شد. مکتوب‌خلیفه دربارهٔ ولایتداری برای ابن طغج فرستاده شد وچون نامه بدورسید بی‌درنگ سوی دمشق روان شدو راشدی سوی رمله برون‌شد، مردم دمشق‌ازآمدن ابن طغج خرسند شدند وبه‌بهترین وضعی واردآنجا شد.

درآغازرجب این سال، مونس به‌خلیفه پیام داد وازاو خواست که یاقوت و پسرش را ازمدینة‌السلام بیرون کند، اما این‌را ازاو نپذیـرفت که ازکار خلیفه آزرده شد واجـازهٔ برون شدن خواست که منع نشد و خشمگین به خیمه‌گاههای

۱ــ تعبیرمتن: فذهبت فیه.

خویش رفت که در رقهٔ شماسیه بود. بدو خبر رسید که یاقوت و پسرش دستور یافته‌اند آهنگ وی کنند و او را بکشند. پس مونس پیادگان مصافی را سوی خویش جلب کرد که در شماسیه بدو پیوستند و با وی شدند، پس از آن یاران باقیماندهٔ مقربهای خویش را از پسر یاقوت مطالبه کردند که تهدیدشان کرد و همگیشان به مونس پیوستند. پیش از آن خیمه‌های خویش را که اطراف خانهٔ خلیفه بود با شمشیر دریدند. کار مونس نیرو گرفت و در اردوگاه وی نزدیک شش هزار سوار و هفت هزار پیاده فراهم شد. پسر یاقوت به اسلحه‌فروشان دستور داد که به آنها سلاح نفروشند، مونس سرداران خویش را سوی اسلحه‌فروشان فرستاد و تهدیدشان کرد که مبادا کمی از یاران وی را از خرید سلاحی که می‌خواهد بازدارند. یلبق و بشر و اصطفن و ابن طبری مال بسیار برای مونس بردند و بدو گفتند: «این مال را با تو به دست آورده‌ایم و اینک وقتی است که بدان نیازداری و نیازداریم.» مونس آنها را سپاس گفت و مال را میان یاران خود و کسانی که به آهنگ وی می‌آمدند پخش کرد.

وقتی کار مونس نیرو گرفت و سپاه بدو پیوست سلیمان بن حسن وزیر و علی بن عیسی و شفیع و مفلح برنشستند و سوی وی رفتند و چون به خیمه‌گاه مونس به درشماسیه رسیدند طرفداران مونس بر آنها هشوریدند به چهرهٔ اسبانشان زدند و آنها را بگرفتند، اطرافیان مونس چنان وانمودند که می‌خواهند آنها را بکشند که از جانهای خویش نگران شدند. آنروز بداشته بودند، خبر به مقتدر رسید و او را آشفته کرد و میانشان توافق شد که یاقوت و دو پسرش را از بغداد برون کنند. خلیفه کس به نزد یاقوت و پسرانش فرستاد که به هر کجا می‌خواهید بروید که در تاریکی صبحدم به روز چهارشنبه هشت روز رفته از همین ماه برون شدند، با همهٔ اطرافیان از راه آب، با چهل و چند کشتی که مال و سلاح و زین و شمشیر و کمربند و چیزهای دیگر بار داشت، با هشت کشتی دیگر.

پس از آن مونس، علی بن عیسی را با دیگر کسانی که با وی بداشته بود رها کرد.

مونس به‌خانهٔ خویش بازگشت وخانه یاقوت وپسرش‌را بسوخت و درمدینةالسلام ندا داده شد که هیچکس ازکسانی که پسر ابن یاقوت‌را یاری و کمک داده‌اند نمایان نشوند. آنگاه مونس دربارهٔ کسی که‌حاجبی بدوداده شود اندیشه کرد وانتخاب وی برپسران رایق افتاد، به‌سبب حقارتی که درآنها بود، چندان که لقب خدیجه و ام‌الحسین یافته بودند، دربارهٔ آنها پیام فرستاد وحاجبی را به‌آنها داد که دست و پای وی را بوسه زدند وگفتند: «مابندگان استاذیم.[1] پیش ازما پدرمسان نیز چنین بود.» وبرفتند. غلامان مونس پیش روی آنها می‌رفتند تا به‌منزلهاشان رسیدند.

به‌روز دوشنبه ده روزمانده ازرجب، مفرح‌بن مضر جانفروش را بادوکس وارد کردند، این ورقاء آنهارا ازراه خراسان فرستاده بود که بریك فیل و دوشتر انگشت‌نما شدند.

سخن ازدستگیری سلیمان‌بن حسین وزیر ووزارت کلواذی

به‌روزشنبه شش روزمانده ازرجب، سلیمان‌بن‌حسن‌وزیر دستگیرشد، ازآن‌رو که در ایام وی مال کمیاب بود وشورش سپاهیان پیوسته بود ونیز ازسلیمان در ایام وزارت وی چیزها نمایان شد که پیش ازآن نهان بوده بود چون گفتار رکیك و نقل امثال مضحك واداى کلمات قبیح درحضور خلیفه که شایستهٔ وزیران نبود. مردم اورا حقیرشمردند وشاعران هجای اوگفتند ووزارت کسی همانند او را سخت نا ـ مناسب دانستند. ابن یاقوت دربارهٔ وی اشعاری گفت کـه درآخرآن: «ای سلیمان برایم آواز بخوان ومیم بنوشان[2].» را تضمین کرده بود وهم ابن دريد دربـارهٔ وی

۱ـ کنمه‌متن.

۲ـ شعر از ابونواس است وشاعر، وزیررا به‌مقام غلام ابونواس که نغمه‌گر وساقی حضوروی بوده تنزل داده است.

گفته بود:

«سلیمان وزیر را کاستی همی فزاید
«وشایسته است که به‌حقارت باز رود
«از ابوخلاط زبان‌آورتر است
«واز ابوالفرج بن حفص کند گفتارتر.»[1]

ابوالقاسم، عبیدالله‌بن محمد کلواذی به‌وزارت گماشته شدو خلعت گرفت واین به‌روز یکشنبه بود، چهارروزمانده ازرجب همین‌سال.

درشعبان‌این‌سال‌خبر آمد که ابوالعباس، احمدپسر کیغلغ،بااشکری[2]فرمانروای دیلم مقابل شده ودیلمان اورا هزیمت کرده‌اند ویارانش ازوی پراکنده‌اند، چندان که بیست کس باوی بمانده‌اند، دیلمان ازپی یاران هزیمت شدهٔ وی رفته‌اند ووارد اصبهان شده‌اند وخانه‌های آنجا را متصرف شده‌اند و درآنجا اقامت گرفته‌انـد. اشکری باجمعی از دیلمان ازپی آنها رسیده وچون ابن کیغلغ آنها را نگریسته به کسانی که اطراف وی بوده‌اند گفته اشکری را به‌من نشان بدهید که چـون وی را به‌ابن کیغلغ نموده‌اند به‌تنهایی آهنگ وی کرده. دیلمی درشت اندام بوده وچـون اورا دیده که پیش می‌آید دربـارهٔ وی پـرسش کرده که بدو گفته‌اند این ابن کیغلغ است، هریك ازآنها به‌دیگری پرداخته، دیلمی دامی را که به‌دست داشته به‌طـرف ابوالعباس پسر کیغلغ افکنده که پوشش وی را دریده وبه‌پاپـوش وی رسیده و در عضله‌وساقش فرورفته وآنرا به‌پهلوی‌زین‌دوخته،ابن کیغلغ‌بدوحمله برده وباشمشیر خویش ضربتی به‌بالای سرش زده که ازاسب خـویش بیفتاده که سرش را برگرفته وآنرا پیش روی خود فرستاده، یاران دیلمی پـراکنده شده‌اند، یاران ابن کیغلغ

---

[1] ــ ازسیاق گفتار خوب معلوم است که این‌دو کس که به‌متون اعلام ره نیافته‌اند درآن روزگار به‌زبانکاری وکندگفتاری شهرهٔ شهر بوده‌اند.

[2] ــ متن اشکر، نسخهٔ بدل یشکری.

تیز بازگشته‌اند، وی وارد اصبهان شده وسرپیش روی بوده، مردم شهر شمشیرها و نیزه‌های خویش‌را دردیلمانی نهاده‌اند که آنجا بوده‌اند وهمه‌را کشته‌اند. ابن کیغلغ درخانهٔ خویش جای گرفت وکارش استقامت گرفت وآبروی وی به‌نزد مقتدر نکو شد ومردم ازشجاعت ودلیری وی باوجود کهنسالی شگفتی کردند.

ده‌روزمانده‌ازشعبان، خبر آمد که قرمطیان سوی کوفه شده‌اند و درنمازگاه عتیق فرود آمده‌اند وآنجا اردوزده‌اند ومقیم شده‌اند. گروهی از آنها نیزبادویست سوار وارد کوفه شده‌اند وبیست وپنجروز درآنجا ببوده‌اند با اطمینان ، و نیازهای خویش‌را برآورده‌اند وگروهی بسیار ازبنی نمیررا بخصوص آنجا کشته‌اند وبنی‌اسدرا بجا نهاده‌اند وانبارهایی‌را که‌غلات بسیار از آن سلطان ودیگران درآن بوده غارت کرده‌اند.

دراین سال زکری خراسانی به‌اردوگاه سلیمان بن‌ابوسعید جنابی رسید و باآنهاچندان‌حیله کرد، ونیرنگ‌ها زد که بدان‌رسوا شدند واوراپرستش کردند وبدانچه دستورشان داد تسلیم شدند چون رواداشتن محارم واینکه مرد خون برادروفرزند وخویشاوندان خویشتن ودیگران را بریزد.

سبب راه یافتن زکری به‌نزد قرمطیان آن بودکه وقتی آنها درسوادکوفه پراکنده شدند به‌قصرابن هبیره رسیدند وگروهی ازمردم را اسیرگرفتند. قرمطیان کسانی‌راکه به‌اسیری می گرفتند بندهٔ خویش می کردند. جنابی برهردسته ازاسیران سردسته‌ای داشت، این زکری جزو کسان دیگر اسیرشد ، یکی ازسردستگان که سالار اسیران بود مالك وی شد وچون خواست اورا به‌خدمت بگیرد گردنفرازی کرد وسخنان ناخوشایند بدوگفت. وقتی قدرت کلام وجرأت‌زکری‌را بدید از وی بیمناك شد ودست ازوی بداشت . خبر به‌سلیمان جنابی رسیدکه هماندم‌زکری را احضار کرد وباوی خلوت کرد وسخنش‌را بشنید وبه‌ودل بست ومطیع وی شد و به‌یاران خویش دستورداد که مطیع وی شوند و ازدستورش پیروی کنند، وی را در

قبه‌ای نهاد و از مردم نهان داشت، خبر زکری قرمطیان را مشغول داشت: وی را ببردند و به‌ولایت خویش بازگشتند و چنان معتقد بودند که وی غیب می‌داند و از آنچه در دلها و خاطرشان هست خبر دارد. پس از آن زکری سبب هلاك و نابودیشان شد چنانکه یاد آن بیاید به‌وقتی که این رخداد در آن بود.

در این سال، یاقوت با پسرش و کسانی از سپاهش که پیروی او کردند از سمت شرقی مدینة‌السلام برفت از راه آب که آهنگ کارهای خویش داشتند در ولایت فارس علی‌بن بلبق در واسط بود و کار آنجا را عهده داشت. جمعی از غلامانی که مونس سوی وی فرستاده بود با او بودند چون سیمای منخلی و کانجور و شفیع و تکین خاقانی و دیگران. این دسته ابن بلبق را وادار کردند که به‌مقابلهٔ یاقوت رود و با وی نبرد کند. خبر به‌پدرش بلبق رسید که بر این کار به‌سختی اعتراض کرد و به پسر خویش نوشت و وی را از ارتکاب این کار بیم داد و دستورش داد که به‌نایبان خویش در واسط بگوید که از یاقوت پیشواز کنند و وی را خدمت کنند و پیش روی او باشند تا از واسط برون شود. به‌سرداران نیز نوشت که از پسروی دربارهٔ ناخوشایندی اگر آهنگ آن داشت اطاعت نکنند. به‌یاقوت نیز نوشت و از او خواست که از سمت غربی عبور کند از بیم فراهم‌شدن دو سپاه. پس از آن بلبق بنزد پسر خویش رفت و چندروزی به‌نزد وی ببود تا یاقوت عبور کرد و از واسط برفت.

در شعبان این سال، پیادگان در بغداد بشوریدند که بلبق و دیگر سپاهیان با آنها نبرد کردند و از صبحگاه تا نماز پسین نبرد میانشان پیوسته بود، جمعی از سواران زخمی شدند و شمار بسیاری از پیادگان کشته شدند پس از آن دو گروه در کوچه‌ها و دربندها پراکنده شدند و برفتند.

سخن از اینکه کلواذی را از وزارت برداشتند و حسین بن قاسم را بر آن گماشتند

عبیدالله بن محمد کلواذی یکی از دبیران بزرگ بود و به نزد مردم والاقـدر، پنداشتند که کاردان است و کارها را به سامان می‌برد. دو ماه به وزارت پرداخت و از آن خوشدل نبود کـه مال کمیاب بـود و اعتراض بسیار و آشوب پیوسته و عاملان از فرستادن مال بازمانده. پس خواست که معاف شود و گفت: «شایستهٔ وزارت نیستم.» که وی را از وزارت برداشتند. با وی خشونت نکردند، زبونی ندیـد و به هیچکس از اطرافیان وی تعرض نشد، به خانهٔ خویش رفت و در آنجا قرار گرفت، خلیفه دستور داد که خانهٔ وی را محفوظ و مصون دارند.

و چنان بود که ابوالجمال، حسین بن قاسم، همه روزگار خـویش را به طلب وزارت می کوشیده بود و به مونس و اطرافیان وی تقرب می‌جسته بود و با آنها ساخت و پاخت می کرده بود چندان که به نزدشان حرمت یافت و دیدگانشان را پر کرد. وی به دبیران نصرانی تقرب می‌جست و به آنهـا می گفت: «کسان من از شمایند و نیاکان من از بزرگان شما بوده‌اند.» میگفت که به روزگار معتضد صلیبی از دست عبیدالله جد وی بیفتاد و چون مردم آنرا بدیدند گفت: «این چیزی است که پیرزنان مـا بـدان تبرک می‌جویند و بی آنکه بدانیم آنرا در جامه‌های ما می‌نهند.» به این و امثال این به آنها یعنی مونس و یاران وی تقرب می‌جست.

به روز شنبه، سلخ ماه رمضان، ابـوالجمال را به وزارت گماشتند و همان روز بدو خلعت دادند که با خلعت خویش همراه دیگر سرداران برنشست. طبقات مردم نیز با وی بودند، در راه پیشابش گرفت، همچنان که خلعتهای خلیفه را به تن داشت پیاده شد و به خانهٔ محمد بن فتح سعدی رفت و آنجا پیشاب کـرد و بگفت تـا مقرری

وجیره وی را بیفزایند و از آنجا برنشست و به‌خانهٔ خویش رفت.

هفت روزمانده ازشوال علی‌بن عیسی را سوی‌دیرقنا فرستادند.

دراین‌ماه، درجامع رصافه نامه‌هایی خوانده شد، درباره فتحی که خدای در طوسوس به‌خشکی ودریا نصیب ثمل کرده بود.

وهم‌دراین ماه، ابوالعباس، احمدبن کیغلغ خلعت گرفت وطوق گرفت با بازوبند، پسردایی به‌کارهای فارس گماشته شد ویاقوت براصفهان وپسرش محمد برجبل وبه‌سبب ولایتداری خلعتشان دادند.

درشوال این سال،حسین‌بن قاسم وزیر، عمیدالدوله،پسرولی‌الدوله خلعت گرفت که ندیم مقتدر شده بود.

به‌روزجمعه، پنجروز مانده ازاین‌ماه درآسمان مدینةالسلام درسمت قبله سرخی آتشین تندی نمودارشدکه همانند آن دیده نشده بود، دراین‌روزحسین‌بن‌ـ قاسم وزیر، عمیدالدوله،پسر ولی‌الدوله درمسجد رصافه نماز کرد، چاچی ای به تن داشت باشمشیر وحمایل که مردم ازآن شگفتی کردند.

دراین سال،جعفربن علی هاشمی معروف به‌رقطه که ازمردم مکه بود سالار حج بود به‌نیابت از ابوحفص عمربن حسن.

آنگاه سال‌دویست وبیستم درآمد.

سخن ازرخدادها که به‌سال دویستـ وبیستم بود از اخبار بنی عباس

دراین سال،مونس مظفر مخالفت‌مقتدرکرد و ازبغداد به‌موصل‌رفت پس از آن مقتدررا خلع‌کرد و اورا بکشت. سبب آن بودکه وقتی‌مونس، یاقوت و پسرش را ازحاجبی دورکرد وآنها را ازمدینةالسلام برون کرد ودوپسر رایق را برای ملازمت مقتدر وحاجبی وی برگزید، امید اطاعت از آنها داشت و اینکه

کمتر باوی مخالفت کنند. مونس بیماری نقرس داشت وچون از کار افتاده‌ای در خانهٔ خویش نشسته بود یلبق غلام خویش را به‌جای خویش نهاده بود وسپاه را بدو سپرده بود واو را به‌خویشتن پیوسته بود که برای دیدار خلیفه وترتیب لوازم سپاه و امر ونهی نیابت وی می‌کرد. از این‌رو کار پسران رایق نیرو گرفت و برخلیفه تسلط یافتند که نزدیک وی بودند. به آنها گفته شد که مونس می‌خواهد حاجبی را به یلبق دهد که از مونس بدگمان شدند و از او دوری گرفتند وکسانی را که به‌حضرت خلیفه بودند چون مفلح و ابن‌قاسم وزیر ودیگران برضد وی برانگیختند وبسوی یاقوت وپسرش وپسردایی و دیگران پیامها فرستادند. خبر به‌مونس رسید وبنزد وی بدرستی پیوست واین، وی را ازمقتدر وکسانی که با وی بودند دور کرد.

پس از آن غلامان اطاقی و ساجی با زمینه‌سازی که پسران رائق برای آنها کرده بودند ازمقتدر خواستند که هروقت به‌سلام می‌نشیند بنزد وی راه یابند و خواستند که ازاطاعت یلبق معاف باشند وبدمونس گفتند که آنها را به‌یلبق پیوسته بود.

وقتی روزدوشنبه شد پنج روزرفته ازمحرم، مقتدر برای سلام نشست وکسان بنزد وی راه یافتند اطاقیان وساجیان نیز بدو راه یافتند که یلبق را از آنها برکنار کرد وخلعت بدو دادند. مقتدر درکار خویش استقلال نمود وبه‌رای خویشتن کار کرد که کاربرمونس عیان شد وبنزد وی به‌درستی پیوست که برضد وی تدبیر کرده‌اند وبدانست که قصد وی دارند.

وچون روزپنجشنبه شد، هشت روزرفته ازهمین ماه، مقتدر باز به‌سلام بنشست، مونس به‌در شماسیه رفت وآنجا اردو زد و یاران وی خانه حسین‌بن قاسم وزیررا غارت کردند. خبر به‌مقتدر رسید ودستورداد که قصر را ازمردان پر کنند، به کسانی ازپیادگان که برآنها خشم آورده بود ندا داده شد که ازآنها رضایت دارد

که آشکار شدند، وعدهٔ یک دینار اضافه برمقرری به آنها داده شد، پیادگان نمودار شدند وکار خلیفه نیرو گرفت ویاران مونس نهان شدند، خاصانش بدو پیوستند، یلبق نیز سوی او رفت.

به روز جمعه، نه روز رفته ازهمین ماه، وقتی نماز مردم در مسجد جامع به سر رفت مقتدر مابین نیمروز وپسین برنشست باقبای تافته وعمامهٔ سیاه، سایبانی برسرش بود و پسران بزرگش که هفت کس بودند پیش رویش بودند، سوار. همه امیران و سرداران نیز باوی وپیش روی وی بودند. ازدرخاصه سوی جایگاهی رفت که برکنار میدان بود، درآنجا قبهٔ دیبای بلندی برای او بپا کرده بودند که وارد آن شد پس از آن درآمد و برعامه نمودار شد و مردم دعای او گفتند. به روز شنبه مونس، بشری نایب خویش را به نزد مقتدر فرستاد به رضاجویی و عذرخواهی که وی به خلع و عصیان برون نشده بلکه به فرار ازتعقیب برون شده، بشری را گرفتند و سیلی زدند وبند براو نهادند. وقتی خبر به مونس رسید هراس ودوری وی بیفزود و بگفت تا یاران وی رامقرری دهند یاران او برای خرید سلاح وچیزهایی بدان نیاز داشتند، وارد بازار شدند اما ازاین کار منعشان کردند تاوقتی که مونس یکی ازسرداران خویش را به شهر فرستاد که به وقت خرید چیزهایی که می خواستند حضور یافت، پس از آن مونس به بردان رفت وبسیاری ازسپاهیانش ازنزد وی به خانه سلطان شدند. ازجمله کسانی که ازنزد وی برفتند ابودلف، قاسم بن دلف ومحمد بن قاسم سیمایی ودیگر کسان از سرداران بودند.

نیمهٔ محرم، هارون پسر غریب دایی وارد بغداد شد، ودرنجمی فرود آمد. ابن عمرویه نیز که ازبصره می آمد وارد شد. نسیم شرابی از مرو آمد، مسرور خلعت گرفت و نگهبانی دو سمت براو فراهم شد. پس از آن، هشت روز مانده ازمحرم محمد بن یاقوت وارد شد که سرداران مقتدر براو فراهم شدند وکارش نیرو گرفت ابوالجمال وزیر نیز خلعت گرفت ولقب وی عمید الدوله شد، کنیه نیز گرفت ونامه ها دراین باب ازجانب ابوعلی

عمیدالدوله وزیر پسر قاسم‌بن عبیدالله ولی‌الدوله به‌عاملان فرستاده شد و نام وی به سکه‌ها نوشته شد. پسرش را نیز خلعت دادند به‌دبیری ابوالعباس پسرمقتدر، ملقب به‌الراضی.

وقتی سپاه دربغداد فراهم آمد ویاران مقتدر همسخن شدند وبسیاری از یاران مونس ازنزد وی به‌خانهٔ سلطان رفتند مونس به‌ناچار ازبردان راه آب گرفت ونزدیك یکصدکس ازغلامانش ازکوچك وبزرگ باچهارصد غلام سیاه ازآن وی همراهش بودند. یلبق وپسرش وباقی غلامان مونس ازراه خشکی برفتند با نزدیك هزاروپانصدکس، ازسران قرمطیان نیز نزدیك هفتادکس باوی‌بودند. از جمله خطابرادر عند وزید پسرصدام واسد پسر جهور که همگان دلیران مبرز جنگی بودندکه هیچکدامشان ازدشمن روی نمی گردانیدند. مونس به‌سرمن رای رفت و درسمت شرقی اردوزد، کسان درقصر گج بنزد مونس فراهم شدندکه با آنها سخن کرد و وعدهٔ خوبشان داد وبه‌آنها گفت: «من نافرمان سرورم نیستم و از او فراری نیسنم، این طبقه بامن دشمنی کرده‌اند وبه‌سرور من تسلط جسته‌اند، بهتردیدم دوری کنم تا ازغفلت خویش بازآیند ومن درکار خویش باآنها بنگرم، با وجود این ازموصل فراتر نمی‌روم، مگرآنکه سرورم رفتن سوی شام را برایم برگزیند که آنجا می‌روم.»

ضمن سخن باآنها گفت: «هرکه می‌خواهد به‌درخلیفه بازگردد بازگردد و هرکه می‌خواهد بامن بیاید، بیاید.» که بدوپاسخ نکوددادند وگفتند: «ما مطیع توایم، اگرروان شوی روان می‌شویم واگر بازگردی بازگردیم.»

مونس، ابوعلی معروف به‌زعفران را باده‌کس ازقرمطیان فرستاد، برای مالی که درعکبرا به‌نزد یکی ازنمایندگان خویش سپرده بودکه پنجاه‌هزار ازآن مال را به نزدوی آوردکه مونس مقرری همراهان خویش‌را بداد و پنج دینار اضافه به‌آنها داد.

آنروز مونس درقصر گچ بود، یکی ازسقفهای قصر بسوخت واین، برمونس گران آمد، درخاموش کردن آن بکوشید، اما این کار میسرش نشد، پس از آن برفت، به‌سبب رخداد حریق قصر، غمین بود و آهنگ موصل داشت.

نامه‌های ابن قاسم وزیر ازجانب مقتدر، به‌همه سرداران مغرب رسید چون بنی‌حمدان و ابن طغج فرمانروای دمشق وتکین فرمانروای مصرو ولایتداران دیار ربیعه وجزیره وآذربیجان وشاهان ارمینیه و مرزهای جزیره و شام که دستورشان می‌داد راه مونس ویلبق وپسرش وزعفران وهمراهانشان را ببندند و با آنها نبرد کنند و دستگیرشان کنند.

این خبر به‌مونس رسید و ازاین کار غمین شد وآنرا ازهمه کسانی که همراه وی بودند نهان داشت وراه تکریت گرفت، دراین وقت بیشترهمراهانش بازگشته بودند.

پس ازآن مونس درکار خویش بیندیشید که سوی کجا رود، بنزد خویش معتمدتر وسپاهدارتر ازبنی حمدان ندید که وقتی یادآنها می‌رفت می گفت: «آنها فرزندان منندومن آنهارا برآورده‌ام.»

مونس را به‌نزد حسین‌بن حمدان سپرده‌ای بود، خواست که بر او بگذرد و سپرده را بگیرد وباآن سوی رقه شود. خبریافته بود که بنی‌حمدان فراهم آمده‌اند وبرای نبرد اوکسان فراهم کرده‌اند اما این را باورنکرد به‌سبب اعتمادی که به‌آنها داشت. پس،ازتکریت سوی بنی‌حمدان روان شد.

پیش از حرکت،باهمراهان‌خویش‌دربارهٔ راههایی که باید پیش گیرد مشورت کرد، گروهی گفتند که‌صحرا راطی کند وسوی هیت رود، سپس به‌کنار فرات شود. یلبق وزعفران به‌مونس‌گفتند: «صواب آنست که هرچه رخ نماید سوی موصل شوی که مصلحت‌های گونه‌گون دراین هست، یکی آنکه عبور از صحرا میسرت نیست و دراین راه آب فراوان‌هست. دیگرآنکه‌نگویند وقتی خبربنی‌حمدان وفراهم آمد-

نشان بدو رسید، بیمناک شد، سوم آنکه اگر به نبرد آنها دچار شدی، از دیگران آسانترند.»

مونس را این رای موافق آمد و به آهنگ بنی‌حمدان روان شد. در راه خویش فرستاده‌ای از آنها ندید و چیزی از ایشان نشنید، تا وقتی که بشری نصرانی دبیر ابوسلیمان، داودبن حمدان، بدو رسید و از او اجازه خواست، به روز شنبه یك روزمانده از محرم، و با مونس خلوت کرد و پیام یار خویش و نیز پیام حسین بن حمدان وابوالعلاء وابوالسرایا را بدو رسانید که آنها سپاسگزار و بند و حق منت وی را می‌شناسند ولی نمی‌دانند از بلیه‌ای که در آن افتاده‌اند چگونه رها شوند؟ اگر سلطان خویش را اطاعت کنند، نعمت مونس را که به نزدشان هست کفران کرده‌اند و اگر مونس را اطاعت کنند و نافرمانی سلطان خویش کنند به خلع کردن منسوب شوند. از او خواسته بودند که از ولایتشان بگردد تا باوی روبه‌رو نشوند و به نبرد وی دچار نشوند.

مونس بدو گفت: «از من به آنها بگوی، از شما جز این انتظار داشتم. سوی شما آمدم از آنرو که به شما اعتماد داشتم و از شما امید سپاس داشتم. اگر به خلاف انتظار عمل می‌کنید، گشتن از شما میسر نیست و هرچه از شما رخ دهد ما فردا به سویتان روان می‌شویم، امیدوارم نکویی‌ها که باشما کرده‌ام مرا برضدتان یاری دهد، اگر مرا یاری نکند فضل خدای از من جدا نمی‌شود.»

مونس شب را در قصرهای مرغ جهینه به سر کرد، سپاه بنی‌حمدان در ربگزار موصل بود محسن زعفران با پیشتازان بر تنگه‌ای بود که مدخل موصل از آنجا بود. مونس چنانکه از پیش در نظر گرفته بود صبحگاه زود از راه آب روان شد. سپاهیان از راه خشکی برفتند، ابوعلی، محسن زعفران، در آخر شب به مقدمهٔ بنی‌حمدان برخورد که آنرا سوی تنگه فرستاده بودند که گروهی از آنها را کشت و نزدیك به سی کس را اسیر کرد و تنگه را تصرف کرد. یلبق نیز علاوه بر کسانی که

همراه زعفران بودند، مردانی به‌کمك او فرستادهٔ بود.

صبحگاه روزیکشنبه سه‌روزرفته ازصفر، کسان نبرد آغاز کردند. همه کسانی که دراردوگاه مونس بودند هشتصدوچهل‌وسه‌سوار بودند وششصدوسی پیاده از سیاه وسپید. فرغانی ازاحمدبن‌محسن زعفران چنین آورده که وی باپدرخویش در اردوگاه مونس بوده بود وبیشتر حکایت‌ها ازاونقل می‌شود.

بنی‌حمدان سپاههای انبوه داشتند که ازعرب وعجم وقبایل بدوی ودیگران فراهم آورده بودند، دوگروه باآرایش تلاقی کردند، مونس و یلبق وپسرش و سردارانی که همراهشان‌بودند درکار نبردحریفان نهایت دقت به‌کاربردند. به‌مقدمه وپهلوی‌راست وچپ‌تقسیم شدند و ازمعتمدان وسرداران معتبر خویش در هرگروه کسان نهادند. پس ازآن‌مقدمهٔ آنهابرمقدمهٔ بنی‌حمدان حمله‌برد. داودبن حمدان‌تیری خوردکه ازآستین زره‌اش درون شد و اورا بینداخت. پهلوی راست یلبق برپهلوی چپ بنی‌حمدان حمله برد وآنرا ازجای ببرد و درهم کوفت که بیشترشان در دجله غرق شدند. پس ازآن یلبق به‌خویشتن بامردان خویش که درقلب بودند به قلب سپاه بنی‌حمدان حمله برد وکسانی‌راکه آنجا بودند هزیمت کردند وبه کشتارشان پرداختند. پسری‌ازآن ابوالسرایا بن حمدان اسیرشد اردوگاهشان را غنیمت کردند وهمگیشان پراکنده شدند.

مونس چهار روزرفته ازصفر به‌موصل درآمد وجایزه‌هایی راکه به یاران خویش وعده داده بود بااضافه به‌آنها داد. گروهی بسیار ازغلامان ومردان ابن‌حمدان به‌اردوگاه وی پیوستند. ابوالعلاء پسرحمدان با ابوالسرایا به‌کمك خواهی ازسلطان راهی بغداد شدند. حسین‌بن عبدالله حمدانی به‌کوهستان معلثایا پناه برد وگروهی ازغلامانش درآنجابروی فراهم شدند. یلبق سوی وی رفت و هزیمتش کرد وجمع اورا پراکنده کرد.

حسین، فراری وشکست خورده به‌سمت غربی عبور کرده یلبق نصیبین و

ناحیهٔ مجاوررا به‌پسر خـویش سپرد. وی نیز بمحل یلبق رفت ونصیبین را به‌یمن یك چشم سپرد و جـزیـرهٔ بنی‌عمررا به‌یانس سپرد وحـدیه را به‌ابوعبیدالله‌بن‌خفیف .

خبرهای مونس وغلبه وفتوحات وی به‌مردم بغداد رسید و کسانی که ازنـزد وی رفته بودند، سوی اورفتن آغاز کردند. مونس خبریافت که سپاهی از رومیان فراهم آمده‌اند وپسران ابن نفیس درآنند ـ اینان به هنگام نخستین خلع مقتدر بـه روم گریخته بودند ـ وآهنگ ملطیه دارند که برمسلمانان هجوم برند. مونس بـه دیارروم نامه نوشت، یکی ازپسران ابن نفیس را بنام بنی (بضم ب) دعوت کرد و اورا وعده داد وآرزومند کرد و ازاو خواست که رومیان را ازملطیه منصرف کند. بنی بموصل آمـد وسپاه را ازملطیه منصرف کـرد. مـونس از آمدن وی سخت خرسند شد وخلعتش داد وحرمتش کرد وباوی مأنوس شد که باوی آمیزش می‌کرد ومیگساری می‌کرد.

بدرخرشنی نیز از ارزن بنزد مونس رسید با حدود سیصد کس، که مونس ویلبق وهمراهانشان ازآمدن وی خرسند شدند، طریف سبکری نیز ازحلـب بنـزد آنها رسید باحدود چهارصد کس که ازآمدن وی نیز خرسند شدنـد. فیروزیهـای مونس ویلبق پیاپی بود.وچون اقامت مـونس درمـوصل درازشد و تـوفیقهای وی استمراریافت ومهابتش بالاگرفت مردان سلطان که به‌حضرت بودند، گریـز سوی وی آغاز کردند ومحبتشان نسبت به‌وی‌نیرو گرفت، یکی ازجمله کسانی که بنـزد مونس‌رسیدبالدوا غلام‌ابن ابی‌الساج بود که شجاعی قهرمان بود با حـدوددویست سوار. بالدوا درراه خویش باسپاهی ازآن سلطان روبرو شد که آنـرا بشکست و بارهای مال را که همراهشان بود و می‌خواستند به بغداد برند بگرفت وآنرا بنزد مونس برد وبه‌اوومردانش بخشید.

پس‌ازآن حسین‌بن عبدالله حمدانی که زمین براو تنگ شده بود وامیدش از

کمک سلطان بریده بود ازمونس امان خواست وبنزد وی‌شد، مونس از آمدن حسین خرسند شد وبدو گفت: «ما ازهفت ماه پیش نابدلخواه تو درضیافت توایم.» حسین از اوسپاس داشت وهمه مدتی که مونس درموصل بود، بی‌شمشیر باجبه و عمامه به‌خدمت وی ایستاده‌بود.

سخن از عزل حسین بن قاسم وزیر و نهادن فضل بن جعفر به‌جای وی و آشفتگی اوضاع در بغداد

وقتی ابوالجمال، حسین‌بن قاسم، گمان برد که با رفتن مونس ازبغدادکار براوصافی شده وآنچه می‌خواسته به‌کمال رسیده کارهای نابایسته کرد و آشوب برضد وی بسیارشد، سپاهیان به‌سختی مال ازاو می‌خواستند و خدا امید وی را در آنچه‌می‌خواست به‌نومیدی کشانید، کسان درخانهٔ خلیفه به‌زشتی در وی آویختند واهانتش کردند. خلیفه را نیز به‌سبب وی اهانت کردند.مقتدر اورا ناخوش داشت وپیوسته‌ازاو به‌زحمت‌بود،عاقبت دراواخرربیع‌الاخردستورداد‌ابوالجمال‌رابگیرندو فضل‌بن‌جعفر فراتی را به‌جایش نهادکه بنزد خاص و عام به‌فضل و دانش و دبیری ودوری ازهزل وسبکسری شهره بود.فضل وابوالخطاب ازبهترین کسان خاندان فرات بودند وچون به‌وزارت رسید بدان دلبستگی ورغبت نمود ومردم از این شگفتی کردند ویکی ازشاعران دربارهٔ وی گفت:

«درآنچه ابن‌مقله را وامانده‌کرد
«ووزیران پیش ازاورا نیز وامانده‌کرد
«طمع آورده‌ای؟
«کار کسی که‌ترا منصوب کرده
«چنان به‌ادبار افتاده

«که باوجود ادبار
«ازوی امید توفیق نداریم.
«ترا چنان‌می‌بینیم که رخدادها
«پیاپی به‌تومی‌رسد
«وناخوشایندهایکجامی آید.»

وقتی فضل‌بن جعفر خلعت‌گرفت باخلعت‌های خویش سوی خانه‌ای رفت که در سوق‌العطش بود دزراه تشنه شد و آب خواست وبنوشید واین را ناپسند شمردند که رسم متقدمان وی نبوده بود.

درآغاز جمادی‌الاول،مردم مرزها وجبال درخانهٔ سلطان فراهم آمدند ومردم بغداد رابه‌جنبش خواندند وبلیاتی‌را که‌ازدیلمان وررومیان‌به آنها می‌رسیدیاد کردند و اینکه ازآنها ودیگران خراج گرفته می‌شود که به‌وسیلهٔ آن، عامه مردم را مصون دارندودشمنشان را از آنها بازدارند واینکه مردم تباه شده‌اند ومرزهایشان تباه شده ودشمن به‌آنها دست اندازی کرده. بااین سخنان وامثال آن دلهارا به‌رقت‌آوردند. مردم باآنها برخاستند وسوی‌مسجدجامع رفتند،درشهر منصور، وستونهای کوچك اطراف اطاقك وچوبهای‌منبررا شکستند ومانع خطبه گفتن شدند، به‌حمزهٔ خطیب تاختند وسنگ‌به‌اوانداختند چندان که زخمدارش کردند وپوست صورتش‌راپکندند، وی را برزمین کشیدند وبدوگفتند: «ای بدکاره کسی را دعا می‌گویی که درکار مسلمانان نظر نمی‌کند وبه‌غنا وزنا ازنگریستن درکار حرمین ومرزها مشغول‌مانده، مال خدا را میان دشمنان خدا پخش می‌کند و از عقوبتی نمی‌ترسد ومنتظر معاد نیست.»

تاوقت نماز پسین بدین گونه ببودند پس ازاین نیز دراول جمادی‌الاخر چنان‌کردند که درنخستین بارکرده بودند، به‌درفضل بن‌جعفر وزیررفتند وخواستند آنرا بشکنند که ازبالای خانه به‌آنها تیراندازی شد وتنی چند از آنها کشته

شدند. احمدبن خاقان برنشست ودرکارشان میانجی شد واصلاح کارشان را تعهد کرد.

هشت روزرفته از رجب، حسین‌بن قاسم درخانهٔ حاجبان نقبی زد و غلامان خویش را از آن بیرون فرستاد و می‌خواست به‌خویشتن برون‌شود که متوجه‌اوشدند ودستگیرشدوبه‌بصره فرستاده شد.

سخن ازرفتن مونس به بغدادوکشته شدن مقتدر

وقتی سرداران عراق ومردان خلیفه که از مونس امان خواسته بودند بنزد وی بسیارشدند وخبر آشفتگی بغداد بدو رسیدوفضل‌بن جعفر وزیررا چنان دید که مردم را به‌مطالبهٔ مال نمی‌کشید، میان مونس ووزیرنامه‌ها رفت ووزیر امیدوار شد که با آمدن مونس اوضاع سامان پذیرد و ازاو برای سرکوبی تباهی افکنان کمك گیرد وباحضور وی اصلاح امور خلیفه که آشفته بود میسرش شود. پس به‌مونس پیام داد که بیاید واورا به‌آشتی ترغیب کرد، مونس به‌آشتی‌مایل شد ودرآن رغبت آورد ودرکاری امید بست که تقدیروی را برآن کمك نداد.

مونس به‌روزیکشنبه،سه‌روزمانده ازشوال،از موصل برون شد.سرداران و مردان خویش را به‌همراه برد وکسانی ازمعتمدان خویش را برموصل ونصیبین و بعربایا ودیگر ولایتهای آن ناحیه گماشت. وقتی مونس به‌بردان رسید سرداران ودیگران به‌امانخواهی سوی وی رفتند، چون مفلح وبدوجمال و ابوعلی دبیر بشرافشینی وابن هود وگروهی دیگر. غلامان اطاقی که از آمدن مونس خبر یافته بودند به‌مخالفت وزیروپسردایی درشعیبی بماندند که از آنهامال‌واضافه‌می‌خواستند. مونس‌به‌مقتدرنامه‌ها نوشت که درآن‌می‌گفت:«عصیانگرامیرمؤمنان‌نیستم وازاطاعت وی برون نشده‌ام، از اینرو ازوی دوری گرفتم که دشمنان من که بنزد وی بودند

می‌خواستند مرا به‌مطالبه بکشانند. اینک بامردان وی به‌درش آمده‌ام، کارمن فتنه‌ سازی وخونریزی نیست. شنیده‌ام که‌امیرمؤمنان رابه‌نبردمن وادارمی کند. اما این‌برای دو گروه سودی ندارد بلکه مایه پراکندگی وتفرقه ونابودی ورخداد بلیه وهلاکت مردان است. سرورمن فرمان کند که مقرری سپاهیان همراه مرا بدهند، آنگاه سوی وی می‌شوند ودلهاشان ازاوخوش می‌شود.»

مقتدر گفتار وی را گوش گرفت و از آن خرسند شد، به‌قولی وی در خسانه خویش صبوحی کرد ومفلح وپسردایی درخانه‌ماشان صبوحی کردند، ازخـرسندی این رخداد.

پس از آن پسران رایق ویاقوت ومفلح ودیگران که مونس‌را منفورداشتند و بازگشت وی را نمی‌خواستند گفتند: «این‌ناتوانی وکاستی تو است، شاید این حیله وخدعه‌ای برضدتو است.» ووادارش کردند که خیمه‌های خویش‌رابه‌درشماسیه فرستد وآهنگ نبردمونس کند. بدو گفتند: «همه کسانی که با مونسند اگرترابیینند ازاوجدا می‌شوند ووی را تنها می‌گذارند.» دراین‌باب وی رابه‌تهدیدگرفتند. به‌روزسه‌شنبه، چهارروزمانده‌ازشوال، مقتدر خیمه‌های‌خویش‌رابه‌شماسیه‌فرستاد وبه‌روز چهارشنبه، سه‌روزمانده ازآن ماه، به‌خویشتن برون شد، پیش ازآن وضو کسرد وبه‌دارالعامـه رفت و آنجا نماز کرد. رفتن را خوش نداشت ودربارهٔ آن مردد بود ونابه دلخواه برون شد تاآنجاکه به‌من گفته‌اند که بدو گفتند: «اگرهمراه ما به‌نبرد مونس نیایی باتسلیم توبدوتقرب می‌جوییم.»

ذکی‌ازمقتدر نقل کردکه‌ در آن شب که صبحگاه آن سوی مونس می‌رفت به‌خواب دید که پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم بـدومی گفت: «ای جعفر امشب به‌نزد من افطار کن.» که ازاین‌هراسان شد واین‌راباما‌درخویش‌گفت و او کوشید که‌مقتدربرون نشود وپستانهای خویش را نمایـان کـرد وبگریست ، اما قضا غالب بـود و بلیـه بیامـد .

گوید:یك نایب حاجب که بدو اعتماد دارم، گفت: «مقتدررا پیش ازآنکه سوی مونس رود دیدم، درد‌ارالعامه، ابن‌رایق اورا به‌شتاب وا می‌داشت ومی گفت: سرور من شتاب کن تامردم ترا ببینند.»

گفت: «ای چهره شئامت سوی کجاشتاب کنم.»

گوید: ابن زعفران ازتکین خادم نقل کرد که وقتی مقتدر می‌خواست سوی مونس رود جامه‌های خویش‌را بپوشید وبرمتکایی چرمین نشست وبه‌مادر خویش گفت: «مادر ترا به‌خدا می‌سپارم، این‌روز حسین‌بن علی‌است.» سپس گفته‌علی‌بن‌رومی را به‌تمثیل خواند:

«آرام باش که روزگار تو چیزها پیش آرد
«که خوش داری یاخوش نداری
«اگر ازکار مقدر حذرکنی و ازآن بگریزی
«سوی آن همی‌روی.»

گوید: گروهی‌ازمردم‌بغداد که مقتدررا به‌وقت‌برون‌شدن‌ازخانه‌اش دیده‌بودند که شهررا می‌پیمود وآهنگ رقهٔشماسیه، داشت، مرا خبر دادند و گفتند که یك خفتان دیبای نقره‌ای شوشتری به تن داشت، با عمامهٔ سیاه زربفت،بردی که از آن پیمبر صلی‌الله علیه وسلم بوده بود برشانه‌ها وسینه و پشت وی‌بود، ذوالفقار، شمشیرپیمبر را آویخته بود، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، که‌حمایل آن چرم قرمزبود.انگشتر وچوب را به‌دست راست داشت، براسب معروف به‌اقبال که به‌نام قابوس شهره بود، سواربود. این اسب را ابوقابوس بدو هدیه‌کرده بود، یك زین مغربی قرمز براسب بود بازیور نو. زیر ران چپش یك شمشیر خاص سواری بود. پسرش ابواحمد، عبدالواحد، پیش‌رویش بود که خفتانی ازدیبای رومی منقش به‌تن داشت باعمامهٔ سپید. فضل‌بن جعفرفراتی وزیرش پشت سرش‌بود، پرچم سپیدی پیش‌روی اوبود که ابن نصرلایی آنرا می‌برد. بیرق را احمدبن خفیف سمرقندی می‌برد. دو

علم سپید با دو علم زرد بود که یاران آنرا می‌بردند و نیزه‌هایی همراه داشتند که مصحفها برسر آن بود.

گوید: مقتدر بدین‌سان برفت تا به رقهٔ شماسیه رسید. در آن وقت نبرد میان دو سپاه رخ داده بود، در آغاز روز غلبه با سپاه مقتدر بود اما پس از ساعتی از آن یاران مونس شد و به‌ضرر آنها. ابوالولیدبن‌حمدان واحمدبن کیغلغ که با گروهی از سرداران در پهلوی راست مقتدر بودند اسیرشدند. وقتی که اطرافیان مقتدرخیانت آوردند، این دو به‌خویشتن ثبات کردند تا اسیرشدند. درقلب سپاه مونس، بدر خرشنی بود و علی‌بن یلبق و یمن اعور که مقتدر و پسرش، عبدالواحد ومفلح سیاه وشفیع مقتدری وپسران رایق وهارون‌بن غریب دایی ومحمدبن‌یاقوت واطاقیان مقابلشان بودند. در پهلوی راست مونس یلبق بود ویانس مونسی وغلامان یلبق و کسانی از سپاهیان بغداد که از آنها امان خواسته بودند.

وقتی نبرد سخت‌شد ابن‌یلبق اندکی پس رفت، پدرش بدو پیام داد که درنگ کند وسوی وی رود، یلبق به پهلوی راست خویش پیام داد که هجوم کنند که هجوم برند وراه کنار دجله گرفتند که از پشت سپاه مقتدر درآیند، اما سپاه آشفته شد، یلبق و پسرش وکسانی که با آنها بودند یکجا حمله بردند و همه کسانی که با مقتدر بودند هزیمت شدند، چندان که جز او تنها کس نماند، پیش روی وی از غلامان ویارانش هیچکس کشته نشد مگر یکی از نواب حاجبان به‌نام رشیق هروی.

وچنان بود که وقتی مقتدر دیده بود که میان علی بن یلبق و پسردایی وابن یاقوت نبرد رخ داده می‌خواست به خیمه‌گاه باز رود یا سوی کشتی آتش انداز. اما سعیدبن‌حمدان اورا بدید وگفت: «ای امیرمؤمنان چشم به‌چشم افتاده، اگر کسانی که اطراف‌تواند، ببینند که برفته‌ای هزیمت شوند وپراکنده شوند.» پس او به‌نبردگاه بازگشت و این به‌وقت نماز نیمروز بود. در موکب وی از کسانش، هیچکس نبود

مگر هارون‌بن‌عبدالعزیز معتمدی و عبدالعزیزبن علی منتصری و ابراهیم‌بن‌قصی مؤیدی وابراهیم‌بن‌عیسی متوکلی. نخستین کسان از یاران وی که هزیمت شدند اطاقیان بودند، پس از آن کسان دیگر. عبدالواحد پسر مقتدر با گروهی از پیادگان چند هجوم ببرد و از مردان مونس، یلبق نعمانی، ملقب به صفعان را اسیر کرد که یکه‌سواری ماهر بود، خواستند او را بکشند، اما مقتدر آنها را از وی بازداشت.

در آن روز، ابن‌یاقوت از پی‌هزیمت پسردایی همچنان ثبات کرد و سخت بکوشید اما چون یوری نیافت هزیمت شد. عبدالواحد پسر مقتدر نیز هزیمت شد و مقتدر تنها ماند. فقط جمعی از عامه اطراف وی بودند. وی کسان را به نبرد ترغیب می‌کرد و از آنها می‌خواست که ثبات کنند و به نام خدا و پیمبر خدا و برد پیمبر وی به آنها توسل می‌جست و قرآن به‌چهرهٔ خویش می‌مالید تا وقتی که موکب‌علی‌بن‌یلبق بیامد که در نبرد چند زخم برداشته بود اما از آن سستی نگرفته بود. سواری همراه وی بیامد که براسبی تیره رنگ سوار بود، زره‌ای به تن داشت، زرهٔ ریز حلقه‌ای نیز به‌سر داشت با شمشیر ضربتی به‌شانه‌راست مقتدر زد، ضربت شمشیر یك بند از حمایل شمشیر را برید و اورا سنگین کرد، شمشیر برهنه به دست مقتدر بود، نافع رکابدار مونس دست به عنان اسب مقتدر برد که اورا سوی مونس برد، وقتی آن سوار مقتدر را ضربت زد، نافع عنان وی را رها کرد، سوار وقتی ضربت زد برفت و بنزد مقتدر درنگ نکرد. پس از آن سوار، سه‌سوار آمدند که یکیشان بهلول نام داشت و دیگری سیمجور ــ نام رفیقشان را به یاد ندارم ــ بنزد مقتدر ایستادند، با او سخن می‌کردند و سخن وی را می‌شنیدند. یکیشان شمشیر را از دست وی گرفت دیگری برد و خفتان را ازاو برگرفت. سومی انگشتر وی را می‌خواست که بنورداد. انگشتر یاقوت سرخ چهار گوش بود، یکی از آن سه با شمشیر به پیشانی وی زد که اورا به درد آورد. مقتدر آستین پیراهن خویش را کشید که خون از چهرهٔ خویش

پاک کند، دیگری ضربت سوم را بدو زد که مقتدر دست چپ خویش را جلو آن برد که انگشت بزرگش را برید، انگشت بزرگ بر ساق وی افتاد و او به زمین افتاد، گروهی پیاده بر او فراهم آمدند و سرش را بریدند که بنزد مونس برده شد و این به روز چهارشنبه بود، دو روز مانده از شوال سال سیصد و بیستم. کسی که سر مقتدر را برد سراج بکتمری بود، وقتی مونس بدان نگریست سخت بنالید و غمین شد و از کشته شدن وی بسیار آشفته شد.

به قولی کسی که مقتدر را کشت نفیط، غلام مونس بود. پیکر مقتدر برهنه ماند، یکی از داوطلبان خرقه‌ای بر عورت وی افکند، پس از آن یکی از عجمان خرقه را برگرفت و علفی بر آن افکند تا وقتی که پیکر را بنزد مونس بردند که سر را بدان پیوست و آنرا به ابن ابی الشوارب قاضی داد که کار وی را عهده کند.

گویند: وی را بنزد پدرش به گور کردند، به قولی در رقهٔ شماسیه به گور شد. قولی نیز هست که او را در دجله افکندند. رعیت پیوسته در محل کشته شدن وی نماز می‌کردند و قاتلش را نفرین می‌کردند، در آنجا مسجدی بپا کردند با محوطه‌ای بزرگ.

سن مقتدر به وقتی که کشته شد سی و هشت سال بود و یکماه و شش روز. دوران خلافت وی بیست و چهار سال و یازده ماه بود. فرزندان وی: ابوالعباس محمد بود ملقب به الراضی و ابواحمد عباس و ابوعبدالله هارون و ابوعلی عبدالواحد، و ابواسحاق ابراهیم ملقب به المتقی، و ابوالقاسم فضل ملقب به المطیع، و ابوالحسن علی و ابویعقوب اسحاق، و ابومحمد عبدالملک و ابومحمد عبدالصمد.

فرغانی این همه را یاد نکرده فقط شش تا از آنها را یاد کرده.

مونس در خیمه‌های خویش به در شماسیه بماند و وارد بغداد نشد تا قاهر را به خلافت نشانید و سردارانی که از نزد مقتدر هزیمت شده بودند از او امان

خواستند که امانشان داد و تعاقب آنها بسر رسید، مردم را آرام کرد و اطمینانشان داد از آنچه دربارهٔ مقتدر رخ داده بود تأسف خورد و سرداران را برای مشورت دربارهٔ خلیفهٔ بعدی احضار کرد که در این باب میان آنها سخن رفت.

مونس دستور داد که بلال دربان، خانه‌ابن‌طاهر را که فرزندان خلیفگان در آن بودند حاضر کنند واز اودربارهٔ کسانی از فرزندان خلیفگان که در آن بودند پرسش کرد. بلال از گروهی نام‌برد که محمد ملقب به‌القاهر از آن جمله بود که بدو متمایل شدند. مونس ازاو نفرت داشت و سرداران را از او بازداشت، بدو گفتند: «وی سالخورده است و مادر ندارد و امیدواریم که‌کارهای ما با وی به استقامت آید.» پس‌مونس دربارهٔ قاهر مطیع آنها شد و رایشان را دربارهٔ وی پذیرفت و او را بیاوردند چنانکه‌از این‌پس یاد وی بیاید.

گوید: ابوالفهم‌ذکی با من گفت که رقیق‌ایسر، شیخ‌الحرم، که قاهر را از خانهٔ ابن‌طاهر برای تصدی خلافت آورده بود بدو گفته بود که سرداران‌ازپس گفتگویی دراز دربارهٔ قاهر وابواحمد پسرمکتفی اتفاق کردند.

ذکی گوید: مرا برای آوردن آنها فرستادند که مونس به‌خلوت با هر کدامشان سخن کند وتقدم‌هریك از آنها که‌معلوم‌شدوی‌رامقدم دارند، ذکی‌برای آوردنشان‌برفت وقتی باآنها به راه می‌رفت قاهر به ابواحمد مکتفی گفت: «تردید ندارم که ما را خوانده‌اند که خلافت را به هریك از ما عرضه کنند آنچه را در دل‌داری بامن‌بگوی، اگر راغب‌خلافتی، من به‌وقتی که سوی آنم می‌خوانند از پذیرفتن آن‌ابا کنم، وپس‌از آن نخستین کس باشم که با تو بیعت‌می کند.»

ابواحمد بدو گفت: «من کسی نیستم که برتوتقدم‌گیرم که عموی منی وبزرگ منی وپیرمنی، من نخستین کسم که با تو بیعت می کند.»

وقتی رای وی بنزد قاهر معلوم شد بنای کار خویش را بر آن نهاد. پس از آن وقتی بنزد مونس و اطرافیان وی شدند گفتگو با ابواحمد آغاز کردند، به سبب برتری‌ای که داشت، و خلافت را بدو عرضه کردند اما از تصدی آن ابا کرد که رغبت آنها بروی استوار نبود از آنرو که مادر داشت و دانسته بودند که مادر مقتدر در کار خلافت چه‌ها می کرد بدین جهت کار را به القاهربالله دادند.

گوید: ابن زعفران به من گفت که در این کار حضور داشته بود، قاهر را در خیمه‌ای مقابل خیمهٔ مونس نشانیدند و پیوسته پیام‌ها میانشان می‌رفت و شرطها بر قاهر نهاده می‌شد، که همه را پذیرفت بجز خرج بیعت سپاهیان که به‌عهدهٔ او نهادند، گفت مالی بنزد او نیست. ومعذورش داشتند.

گوید: روزی که او را برای بیعت آوردند دو پیراهن به تن داشت و یك عبا، برای او جامه‌هایی خواستند که درخور نشستن برای عامه باشد با یك شمشیر و کمربند، اما چیزی که درخور آن باشد یافت نشد. جعفر بن ورقا جامه‌های خویش را که به‌تن داشت درآورد که قاهر آنرا بپوشید که یك عبا بود با عمامه و کمربند و شمشیری باحمایل. پس از آن درخیمه بنشست که سلام خلافت بدو گفتند و باوی بیعت کردند چنانکه یاد آن بیاید.

سخن از بیعت با محمدالقاهر بالله

وی محمدبن احمد معتضد بن طلحه موفق بن جعفر متوکل بود. کنیهٔ محمد قاهر، ابومنصور بود، مادرش قبول نام داشته بود، به روز پنجشنبه دو روز مانده از شوال سال سیصدو بیستم با وی بیعت خلافت کردند به وقتی که سی و پنج سال داشت.

وقتی وی را از خانهٔ عبدالله بن طاهر که با ابنای خلیفگان در آنجا بوده بود

بیاوردند ومیان وی ومونس مظفر از شرط نهادنها آن گذشت که یاد آن از پیش رفت وکار میانشان تمامی گرفت وی را به روزی که تاریخ آن گفته شد سوی خانهٔ‌خلافت بردند، وچون بدان درآمد حصیری خواست وچهار رکعت نماز کرد وبر تخت شاهی نشست ولقب القاهر بالله گرفت. عبیدالله بن محمد کلواذی را حاضر کرد و او را نایب محمد بن علی بن مقله کرد بر وزارت که بدو داده بود، ابن مقله غایب بود و به فارس بود. دستور داد تا به عاملان به نام ابن مقله نامه نویسند. حاجبی را به ابن یلبق داد و چون به سبب زخمها که داشت حضورش میسر نبود بدر خرشنی را بر حاجبی نیابت داد. نگهبانی دوسمت را به احمد بن خاقان داد و چون روز دوشنبه شد، دو روز رفته از ذی‌قعده، قاهر از پی فرزندان المتوکل علی الله ودیگر ابنای خلیفگان وابنای ابنایشان فرستاد و آنها را بنزد خویش راه داد وتقربشان داد ودستورشان داد که بنشستند. کلواذی از آنها بیعت گرفت. هارون بن عبدالعزیز معتمدی از آن پس که با وی مصافحه کرد وبدو تهنیت گفت واورا دعا گفت خطاب بدو گفت: «ای امیر مؤمنان کسان تو ستمی دیدند که زیانشان زد ودر وضعشان اثر کرد، اکنون تیول یا بازدادن ملکی را نمی‌خواهند، وضعشان با مرتب رسیدن مقرریهایشان سامان می‌گیرد.»

گفت: «دستور می‌دهم مقرریهایشان را مرتب بدهند ودربارهٔ شما بدین بس نمی‌کنم، از کار شما خبرها به من می‌رسید که غمینم می‌کرد.» همگان وی را از این سخن سپاس داشتند. از جملهٔ آنها ابوعبدالله محمد بن منتصر سخن کرد وهمگان وی را دعا گفتند.

قاهر از آغاز کار که به خلافت نشست چندان سختی ودورنگری وصرفه‌جویی و قناعت نمود که مردم مهابت وی را به دل گرفتند. جامه‌ای می‌خواست که بپوشد که آنرا از خانه‌اش بیاوردند. بدو گفتند: «چه شود اگر از خزانهٔ جامه‌ها، جامه‌ای برای تو برگیرند؟»

گفت: «دست به آن نزنید.»

اقسام غذا و حلوا و میوه‌ها را که همه روزه پیش روی خلیفگان می نهاده بودند بدو عرضه کردند که آنرا بسیار شمرد. دربارهٔ میوه گفت: «هر روز این را به چند می‌خرند؟»

بدو گفتند: «به سی دینار.»

گفت: «از این به یك دینار بس می کنم و از خوردنی به دوازده جور.» و چنان بود که برای غیر او هر روز سی جور حلوا درست می کرده بودند و او بدانچه وی را کفایت می کرد بس کرد.

به روز پنجشنبه، پنج روز رفته از ذی قعده، آغاز شب، ابوالعباس و ابوعبدالله پسران مقتدر را با مادرشان به خانهٔ عبدالله بن طاهر خواندند. در همین روز از مادر مقتدر مال مطالبه کردند و او را تازیانه زدند و آویزان بداشتند.

ذلفای منجم که با مقتدر بوده بود گوید: وقتی مقتدر برای نبرد مونس برون می‌خواست شد، به مادر خویش گفت: «می بینی که در چه بلیه‌ای افتاده‌ام و یك دینار ندارم، ناچار باید مالی با من باشد از آنچه داری به من کمك کن.»

گفت: «روزی که قرمطی سوی بغداد روان بود سه هزار هزار دینار از من گرفتی، پس از آن ذخیره‌ای برای من نمانده جز آنچه می بینی.» و پنجاه هزار دینار برای وی بیاورد.

مقتدر گفت: «این دینارها برای من چه کاری می‌سازد و در این کار بزرگ که در پیش دارم به چه درد می‌خورد.» سپس بدو گفت: «من به هر صورت و هر وضع که بتوانم می‌روم شاید کشته شوم و بیاسایم، اما گرفتاری از آن کسی است که از پی من می‌ماند و شکنجه می‌شود و وارونه بر این درخت آویخته می‌شود.»

ذلفا گوید: در یکی از خانه های خلافت درختی بود، به خدا مادر مقتدر را گرفتند و به همان درخت آویزان کردند. در همین روز شفیع را تازیانه زدند و مالی

از او خواستند و فروش املاك وی را به بشری خادم سپردند که بیشتر آن هدر شد و نیز اطرافیان خانهٔ مقتدر را گرفتند. شفیع مقتدری را نیز دستگیر کردند مطبخ و بستانها را به رشیق ایسر حرمی سپردند. برید و اصطبل را به علی بن یلبق دادند. احمد بن خاقان را از نگهبانی دو سمت برداشتند و یمن یکچشم آنرا عهده کرد. یانس خادم را نیز گرفتند. از کمبود مال، کارها همچنان آشفته بود که سپاه مقرریها را می‌خواست و نیز مال بیعت را. عاقبت بشوریدند و به در خلیفه فراهم آمدند و در باب العامه به دهلیز شعیبی در آمدند. زندان گشوده شد و با گماشتگان زندان نبرد کردند، عامه نیز در این کار کمکشان کردند. یمن یکچشم برون شد و یکی از عامه را بگرفت و او را تازیانه زد و بیاویخت که عامه پراکنده شدند اما کار شوریدگی و سخت سری سپاهیان بالا گرفت. قاهر به آنها پیام داد که مالی بنزد من نیست مال به نزد یلبق است. قاهر به مونس سفارش کرد که یلبق این مردان را خشنود کند و از من بازدارد و گرنه کناره می گیرم که خلافت را با این شرط عهده نکرده‌ام.

ابن مقله، نه روز رفته از ذی حجه به بغداد رسید و خلعت گرفت و به کار نشست، سپاهیانی را که به حضرت بودند به هر کدامشان بابت بیعت یك مقرری داد و به سپاهیان اصحاب مونس هر کدام سه مقرری. پس از آن ابن مقله دست به مردم گشود و مالهایشان را بگرفت، عیسی طبیب را دستگیر کرد و املاك اورا بگرفت. آنگاه فروش املاك سلطان را آغاز کرد و از هر کجا که به خاطرش رسید مال گرفت. بنیاد خانهٔ خویش را آغاز کرد و نزدیك بیست جریب از بستان راهر را در آن انداخت. خانه های پسران مقتدر را ویران کرد. ابن یلبق و اطرافیان مونس بر قاهر تسلط یافتند چندان که امر و نهی وی روان نبود مگر بر اهل خانه‌اش و فرزندان مقتدر که بنزد وی بداشته بودند.

راوی گوید: قاهر در کار میگساری بی بند و بار بود و کمتر به خود بود. وقتی می نوشید سوی فرزندان مقتدر می‌رفت، راضی و برادران وی را که گرفته بود

درخانه‌ای به نام‌الفاخرجای داده‌بود، ابواحمد پسر مکتفی را نیزآورده‌بود وباآنها بداشته بود. قاهر شبانگاه بنزد آنها می‌شد وبا فرزندان مقتدر وابواحمدپسر مکتفی نرمی می‌کرد وبه دست خویش به‌آنها می‌نوشانید، امابه‌راضی می‌گفت: «تونامزد خلافتی!» آنگاه بانیم نیزه‌ای که‌به‌دست‌داشت بدواشاره‌می‌کرد، بسا می‌شد با چوبی که همراه‌داشت انگشتان وی را می‌کوفت، اما با این‌همه راضی مطیع وی نمی‌شد ودستش را نمی‌بوسید، اما تقدیر مقتدر را از اوبازمی‌داشت.

علی‌بن‌یلبق که حاجب بود همه چیزها را که به خانهٔ خلافت وبه نزدقاهر می‌بردند تفتیش می‌کرد وبا او سختی می‌کرد و این همه خشم وآزردگی قاهر را می‌افزود.

راضی‌نهانی بایلبق وپسرش ارتباط یافت وجواهری به‌آنها هدیه داد وبه‌آنها گفت که وی وبرادرانش از قاهر برخویشتن بیمناکند وازآنها خواست‌که این بداشتگان را از دست وی رهاکنند. یلبق وپسرش در رهاکردن آنها اتفاق کردند. یکی از شبها یلبق در یکی از جایگاههای خانه نشست ودر غیبت قاهر آنهارابرون برد ومادر بزرگ‌را نیز باآنها برون برد که قاهر سخت او را شکنجه داده بود و مال از اوخواسته بود. همه را به خانه خویش برد و درخانهٔ حرم خویش جایی را خاص آنها کرد. مادر بزرگ‌درآنجا بمرد که وی را در کفنی نیکو کرد و در خیابان رصافه به گور کرد.

در این‌سال، ابوعثمان احمدبن‌ابراهیم حمادی از قضای مصر برکنار شد و عبدالله‌بن‌احمد، قضای آنجا را عهده کرد.

در ذی‌قعدهٔ این‌سال، خبرکشته شدن‌مقتدر به مصررسید که‌اوضاع آنجا آشفته شد وسپاهیان آشوب کردند وکسان بربازرگانان گماشتند ومال ازآنهامطالبه کردند. سپاهیان برضد تکین نیز بشوریدند ومال بیعت از اوخواستند که بازرگانان مصر را فراهم آورد وبرای پرداخت بیعت ازآنها مالها به سلف گرفت به‌شرط آنکه

به خونخواهی مقتدر برخیزد.

در این سال ابوحفص عمربن‌حسن‌هاشمی سالار حج بود.

پایان